

بنام خدا

نام : مرسی که هستی

نویسنده : shaghayegh_h96

ویراستار: GOJE_SABZ

ژانر : عاشقانه, اجتماعی

حقیقت نگار وجود و عدم

خدایی که داننده ی رازهاست

نخستین سرآغاز آغاز هاست

مهرسے کہ هستے

دوست داشتن به حرف نیست!

به وقتیہ کہ برات می ذارہ

به ارزشیہ کہ برات قائل می شہ

به اعتمادیہ کہ بہت دارہ

به دلگرمیہ کہ بہت میدہ

"دوست داشتن" این نیست کہ: جا خالی هاش رو با تو پر کنہ

اینہ کہ بہ خاطر تو

جا خالی کنہ.

به خودم تو آینہ نگاہی کردم. ہمہ چیز مرتب بود. سویچ ماشینم رو برداشتم و به طرف در آپارتمانم حرکت

کردم. قبل از این کہ در رو باز کنم، متوجہ صداهایی شدم و در رو باز کردم.

بلہ، مثل این کہ اسباب کشی بود. بیرون رفتم؛ آقای کاظمی (سرایدار ساختمون) سر کارگرا غر می زد کہ مراقب

در و دیوار باشید، زخمی نشہ! سرش رو برگردوند و من رو دید؛ لبخندی زد و به طرفم اومد.

(لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم)

+سلام. صبح بہ خیر آقای کاظمی.

_سلام دخترم، خوبی؟

+بلہ ممنون، شما خوبید؟

_خوبم خداروشکر.

+مثل این کہ اسباب کشیہ؟

_بلہ. واحد 201 فروخته شدہ والان صاحبش می خواد بیاد داخلش (و بہ واحد 201 اشارہ کرد).

آبروم رو بالا انداختم؛ از وقتی بہ این ساختمون اومدہ بودم، توی اون واحد کسی نبود. تو فکر بودم کہ با صدای

آقای کاظمی حواسم جمع شد:

_خودشون ہم اومدن.

نگاهی به در آسانسور که باز شده بود و یه پسر جوون که سرش پایین بود و داشت بیرون می اومد، انداختم. سرش رو که بلند کرد، آقای کاظمی رو دید؛ به طرفش اومد و باهاش دست داد.

_آقای کاظمی همه ی اسباب ها رو آوردن؟

+نه، هنوز چندتا از وسیله ها مونده.

نگاه پسر به طرف من چرخید. آقای کاظمی که متوجه نگاه پسر شد، به من اشاره کرد.

+خانوم صبحانی، همسایتون، واحد 202.

از دیدن پسر که زیادی آشنا می اومد، ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

+ایشون هم که حتما می شناسید، کبیر شکوهی هستن.

بله، مگه می شد بازیگر مشهور کشورم رو نشناسم؟!

سری به نشونه ی آشنایی تکون دادم.

_خوشبختم از آشناییتون خانم صبحانی.

نگاهی به چشم های سبزش انداختم و در جواب گفتم:

+همچنین.

به آقای کاظمی رو کردم:

_من باید برم، روزتون خوش.

از کنارشون گذشتم و به طرف آسانسور رفتم. نگاهم رو توی پارکینگ چرخوندم و به پژو پارس سفیدم رسیدم؛ سوار که شدم، موبایلم شروع به زنگ زدن کرد؛ نگاهی به صفحه ش انداختم، از دیدن اسم فرشته لبخندی روی لبام نشست.

_سلام آبجی.

+سلام خواهری، خوبی؟

_ممنون تو خوبی؟ جیگر خاله چطوره؟

+قربونت برم خوبم، جیگرت هم خوابه.

(از به یاد آوردن چهره ی بانمک و دوست داشتنی طنین، لبخندی رو لب هام نقش بست)

+شب چه کاره ای؟

_هیچی، کاری ندارم. چطور؟

+آریا یه جشن کوچولو گرفته، گفته تو و زیبا رو هم دعوت کنم.

_جشن؟ به چه مناسبت؟

+یه قرارداد خوب برای شرکت بسته.

_دیگه کیا دعوتن؟

+چند تا از همکاراش (مکشی کرد) نگران نباش، عظیمی نیست!

تعجب کردم:

_نیست؟ چرا؟

+دیگه تو شرکت آریا کار نمی کنه؛ خارج از کشور رفته.

_واقعا؟! نگفته بودی.

+حتما یادم رفته... حالا میای؟

_آره عزیزم. مگه می شه تو من رو دعوت کنی و نیام (خندیدم)

فرشته هم با لحن مسخره ای گفت:

+ برو

_باشه رفتم.

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای جیغش اومد:

+شب حسابت رو می رسم.

و قطع شد.

لبخندم پررنگ تر شد؛ فرشته یه دوست خوب برای من و زیبا بود که برای هم مثل سه تا خواهر می موندیم .

ماشین رو روشن کردم و به طرف شرکت راه افتادم.

در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط زیبای خونه فرشته شدم؛ با این که زمستون بود و تقریبا هیچ گلی توی حیاط نبود، ولی وجود درخت های سر به فلک کشیده ولی خشک زیبا بود. قبل از این که به در ورودی برسم، در باز شد و فرشته بیرون اومد و با صدای شادی سلام کرد. چقدر این صدای شادش باعث خوشحالی من می شد. صورت سبزه ولی بانمکش رو بوسیدم.

_خوبی آجی؟

خندید و این نشون خوب بودنش بود.

+خداروشکر. عزیزم بیا تو، هوا سرده.

دسته گل نرگسی که خریده بودم رو به فرشته دادم و وارد شدم؛ پالتوی سورمه ایم رو به چوب لباسی جلوی در آویزون کردم. یه تونیک آبی کاربنی به همراه یه ساپورت و شال بافت مشکی تنم بود. وارد سالن شدم؛ آریا با دیدن من به احترامم بلند شد (نزدیک در ورودی نشسته بود).

_سلام نیوشا خانم.

سری تکنون دادم.

+سلام، خوب هستید؟ تبریک می گم.

+ممنونم...خوش اومدین.

نگاهم رو تو سالن چرخوندم؛ چند تا از همکارای آریا که دو تا زن و سه تا مرد بودند. به طرفشون رفتم؛ اون ها هم بلند شدند. با خانم ها دست دادم و با آقایون سلام و احوال پرسی کردم. در کنار آقایون، مهرداد(شوهر زیبا)نشسته بود.(با مهرداد خیلی صمیمی بودم). از دیدن مهرداد لبخندی روی لبم نشست.

_چطوری جناب دکتر؟

اون هم لبخندی که همیشه روی لب هاش بود رو پررنگ تر کرد.

+خوب...چرا بد باشم؟

و چشمکی زد.

_اِ حالا دیگه دور از چشم من به دخترا چشمک می زنی؟!

به پشت سرم برگشتم و به چهره شیطون زیبا نگاه کردم؛ دستام رو باز کردم و اون تو آغوشم جا گرفت. گونه ام رو ب.و.س.ی.د.

_چطوری نیوش؟

+خوبم عزیزم. تو چطوری؟

_خوب..چرا بد باشم؟

هر سه خندیدیم.

برای کمک به فرشته ، همراه زیبا به آشپزخونه رفتیم.

فرشته در حال ریختن چای بود.

_فرشته طنین کجاست؟

+خوابه.

به ساعت نگاهی کردم؛ ساعت هشت و نیم بود.

_الان خوابه، شب چطوری دوباره می خوابه؟!همین که تا صبح بیداره، تو رو هم اذیت می کنه...می رم بیدارش کنم.

و به طرف اتاق طنین رفتم. در اتاق صورتیش رو باز کردم؛ به طرف تخت خواب پرنسسی اش رفتم؛ آروم خوابیده بود. خم شدم و گونه ی تپش رو ب.و.س.ی.د.م. آروم صداس زدم و تکونش دادم. اول یه کم دست و پاهاشو به این طرف و اون طرف کشید، بعد چشم های درشت مشکیش رو باز کرد.

_سلام خوشگل من...خوبی شما؟

از روی تخت بلندش کردم و تو آغوشم فشردمش و دوباره گونه های نازش رو ب.و.س.ی.د.م. یه لباس خواب صورتی تنش بود؛ به طرف کمدهش رفتم و لباس قرمز مجلسی رو از کمد بیرون آوردم و دوباره رو تخت گذاشتمش و لباس هاش رو عوض کردم. بغلش کردم و بیرون بردمش. آریا که به طرف دستشویی داشت می رفت، با دیدن طنین ایستاد. به طرف من اومد و طنین رو بغل کرد؛ چند بار گونه اش رو ب.و.س.ی.د.

_خوبی پرنسس بابا؟خوب خوابیدی؟

طنین بلند خندید (با این که هشت ماهش بود ، ولی خیلی خوب آریا رو می شناخت و خودش رو براش لوس می کرد).

_جووون. خوشگلم بخورمت.

و دوباره ب.و.س.ی.د.ش و بعد اون رو به دست من داد.

بعد از خوردن شام، میز رو به کمک زیبا و فرشته جمع کردیم.

_نیوشا، با ماشین خودت اومدی؟

به مهرداد رو کردم.

+آره.

به ساعتش نگاهی کرد.

_ساعت دوازدهه. تنها می‌خواهی بری خونه؟ ماشینت رو این جا بذار. می‌رسونمت.

لبخندی از این که به فکرم بود زدم.

+مرسی مهرداد، ولی فردا ماشین رو لازم دارم؛ صبح زود باید برم شرکت ...نگران نباش، چیزی نمی‌شه.

_نه! پس تو با ماشینت برو؛ من و زیبا هم دنبالت میاییم.

+ولی....

زیبا میون حرفم پرید.

_ولی نداره دیگه.

+آخه راهتون دور می‌شه!

_اشکال نداره، یه کم خیابون‌گردی می‌کنیم..مگه نه مهرداد؟

مهرداد دست هاش رو تو جیب شلوارش کرد.

+البته.

بخاطر وسعت مهریونیشون، لبخندی روی لبم نشست. زیبا که کنارم ایستاده بود، با آرنجش محکم به پهلوم زد.

+کمتر به شوهر من لبخند تحویل بده.

_اوه. مثل این که اول داداش من بوده، بعد شده همسر جنابعالی.

از یادآوری زمان آشنایی با مهرداد، لبخند تلخی روی لبم نشست.

+اینطور یاست؟

_بله عروس جان!

فرشته که به همراه آریا جلوی در رفته بود تا مهمون هاش رو بدرقه کنه، به سمت ما اومد

+چرا ایستادید؟ بشینید.

_ممنون، دیگه بریم!

به زیبا و مهرداد نگاه کردم.

آریا گفت:

+به همین زودی؟

_ آریا ساعت دوازدهه، من هم فردا باید برم سرکار.

آریا سری تکون داد و ما بلند شدیم که بریم. با آریا و فرشته خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

پاکت سیگارم رو به همراه کلید برداشتم و بیرون اومدم. به طرف راه پله که به پشت بام می رسید، رفتم(ساختمون ده طبقه بود؛ واحد من هم طبقه دهم بود). به پشت بام رسیدم. با نگاهی به اطراف، به طرف قسمتی از پشت بام که شهر کاملا معلوم بود، رفتم. این جا رو خیلی دوست داشتم. تو این یک سالی که این جا بودم، هر موقع که وقت می کردم به این جا می اومدم. از پاکت سیگارم، سیگاری رو بیرون آوردم و با فندکم روشنش کردم و گوشه ی لبم قرار دادم. ازش کام عمیقی گرفتم و دودش رو حلقه حلقه بیرون فرستادم؛ کلی تمرین کرده بودم تا بتونم این طوری انجام بدم. نگاهم رو به شهر دوختم؛ چقدر یه روزی آرزو داشتم، پیام شهر و این جا زندگی کنم؛ چه قدر دیدن شهر رو از بلندی دوست داشتم، مخصوصا توی شب! چه آرزو هایی که داشتم ولی حالا من بودم و من.

چقدر تنها!

با صدای خش خشی که از پشت سرم شنیدم، برگشتم و با دیدن گربه ای که پاش به چیزی گیر کرده بود و سعی داشت اون رو بیرون بکشه، لبخند تلخی روی لبم نشست. تو این پنج سال چقدر خنده هام تلخ شده بود.

""این روزها ، تلخم

دست برداشته ام از توجه بی وقفه به حضور آدم ها

پرهیز می کنم از ثبتِ

وجودهایی که ماندگاری ندارند.

این روزها ، تلخ تر از همیشه

از همه ی آدم ها بریده ام!""

نفس عمیقی کشیدم و باز نگاهم رو به روشنی های شهر دادم.

به ساعت نگاهی انداختم، دو و نیم بود. به زیر پام نگاه کردم؛ چند تا ته سیگار بود رو نمی دونم.

صدای قدم هایی رو شنیدم، برگشتم؛ مردی از تو تاریکی به سمت مخالف من داشت حرکت می کرد. با خودم فکر کردم:<<حتما دزده >>.

آروم پشت سرش راه افتادم؛ کمی جلوتر ایستاد و به سمت آنتن های تلویزیون رفت.

(یعنی اوامده آنتن تلویزیون رو بدزده؟)

کنار یکی از اون ها ایستاد. نیم رخش به سمت من بود. نگاه دقیقی به چهره اش انداختم.

"کبیر شکوهی!"

این جا چی کار می کرد؟!

هم چنان متعجب، بهش نگاه می کردم که یه لحظه برگشت و از دیدن من جا خورد.

+خانم صبحانی شما این جا چی کار می کنید؟

بدون توجه به سوالش متعجب پرسیدم:

_ شما چی کار می کنید؟

+داشتم تلویزیون می دیدم که یه دفعه قطع شد؛ منتظر شدم تا درست بشه، اما نشد. گفتم شاید مشکل از آنتنش باشه...

_ این وقت شب تلویزیون نگاه می کردید؟

احساس کردم از این همه کنجکاوی من لبخندی روی لباش نشست.

+بله! وقتی جای خوابم عوض بشه تا چند شب درست نمی توئم بخوابم..(متعجب ادامه داد) تلویزیون شما هم قطع شده؟

_ نه.....

+پس این موقع این جا...

_ کمی بی خواب شده بودم.

+آهان!

و دوباره به آنتن نگاه کرد. حتما می خواست ببینه مشکل از کجاست، اون هم با این وضعیت نور(کنار در پشت بام فقط یه لامپ بود و تا این جا نورش خیلی ضعیف می شد).

گوشیم رو از جیب پالتوم بیرون آوردم و لامپش رو روشن کردم و خواستم به طرفش بگیرم که متوجه شدم، این جا همون جاییه که گربه پاش به چیزی گیر کرده بود و سعی داشت خودش رو آزاد کنه(کبیر با روشن شدن نور موبایل به سمت من برگشته بود). به زمین نگاه کردم؛ خم شدم و سیمی رو که روی زمین افتاده بود، برداشتم. فکر کنم پای گربه به این گیر کرده بود. سیم رو ادامه دادم، بله! سیم قطع شده بود.

سیم آنتن قطع شده..

سیم رو از دستم گرفت:

+ای بابا چطور قطع شده؟!+

_فکر کنم پای گربه بهش گیر کرده.

+گربه؟!+

سرم رو تکون دادم. کبیر سیم رو روی زمین انداخت.

+بهبتره فردا یکی رو بیارم درستش کنه.

چراغ موبایلم رو خاموش کردم.

کبیر به طرف در پشت بام حرکت کرد. من هم که خوابم می‌اومد، به دنبالش رفتم.

کبیر به جلوی واحدش رسید. من هم جلوی واحد خودم بودم. سمت من برگشت.

+شب به خیر.

سری تکون دادم و آرام گفتم:

-شب به خیر.

وارد پارکینگ شدم؛ کبیر شکوهی رو به همراه سالار نیکزاد (یکی از ساکنین ساختمون) دیدم؛ داشتن حرف می‌زدن و ظاهراً دنبال چیزی می‌گشتند. با صدای تق تق کفشم (معمولاً کفش پاشنه بلند می‌پوشم) به طرف من برگشتند.

من هم به طرفشون رفتم.

_سلام. صبح به خیر.

سالار:

+صبح به خیر نیوشا خانم.

کبیر هم به گفتن یه سلام زیر لبی اکتفا کرد. به نظر می‌اومد کمی کلافه هست.

روبه سالار گفتم:

_چیزی شده آقای نیکزاد؟

به کبیر نگاهی کرد که باحالت کلافه ای، زمین رو نگاه می کرد.

+راستش کبیر یه گردنبند گم کرده.

_گردنبند؟!

سالار سرش رو تکون داد.

حالا مطمئنید اینجا افتاده؟

+نه... نمی دونیم.

به ساعت نگاهی کردم؛ باید زودتر می رفتم شرکت.

_ببخشید، من باید برم.

+باشه، مزاحم شما نمی شیم .

_خواهش می کنم...امیدوارم زودتر پیدا کنید...خدانگهدار.

_ممنون....خداحافظ.

کبیر هنوز کلافه به اطراف نگاه می کرد؛ فکر کنم خیلی براش مهم بود.

داشتم روی یکی از طرح هام کار می کردم که در اتاق باز شد و آقای مهرابی (سرپرست بخش طراحی) وارد اتاق شد. عصبانی به سمت میز من اومد و کاغذ هایی که دستش بود رو محکم روی میز کوبید. از این حرکتش جا خوردم. با صدای بلندی گفت:

+این ها چیه خانم صبحانی؟ ما به شما حقوق می دیم که این طرح های مزخرف رو بکشید؟ (بکشید رو خیلی بلند گفت)

من که کمی از عصبانیت مهرابی ترسیده بودم، سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

_چی شده آقای مهرابی؟

+هه! تازه می گید چی شده؟! این ها چیه کشیدید؟

(تمام کارمندان بخش به سمت ما برگشته بودند و به صحبت های ما گوش می کردند)

کاغذ ها رو برداشتم و نگاهی بهشون انداختم؛ باورم نمی شد، این ها طرح های اولیه بود که برای بنر های تبلیغاتی آماده کرده بودم. دست مهرابی چی کار می کرد؟

برگه ها رو از دستم کشید؛ به طوری که از وسط پاره شدند !

بلند فریاد کشید:

+بهتره یه توضیح درست حسابی برای آبروریزی که شده بدید تا حکم اخراجتون رو ندادم؛ شما با این طرحتون آبروی شرکت رو بردید.

(مهرابی آدم سرسختی توی کارش بود و هیچ بی انضباطی رو قبول نمی کرد)

_من واقعا متاسفم آقای مهرابی. نمی دونم چرا این طرح اولیه پیش شماست؛ من خودم طرح اصلی رو روی میزتون گذاشتم.

مهرابی دستی به ریش هاش کشید و با لحن آروم تری گفت:

+کپی دیگه ای از طرح اصلی دارید؟

_بله، اجازه بدید.

لپ تاپ جلوم رو روشن کردم و وارد پوشه ای شدم که طرح اصلی رو اون جا گذاشته بودم؛ اما هرچی گشتم چیزی پیدا نشد!

زیر لب گفتم :

_امکان نداره! خودم ذخیره اش کردم...پس کجاست؟

+چی شد؟ هست؟

نگاه نگرانی به مهرابی کردم:

_نیست! خودم ذخیره اش کردم اما حالا...

مهرابی که داشت آروم می شد، دوباره مثل آتشفشان فوران کرد:

+یعنی چی که نیست خانم؟ مگه صد بار نگفتم همه طرح هاتون رو ذخیره کنید؟ (بالحن بدی ادامه داد)، البته اگه طرحی داشته باشید!

از این حرفش خیلی عصبانی شدم؛ خودش می دونست تو این مدتی که این جا کار می کنم، هیچ وقت کوتاهی نکردم؛ برای همین بود که طرح های مهم رو به من می دادند.

از روی صندلی بلند شدم و تو چشم های مهرابی زل زدم.

_من کارم رو درست انجام دادم؛ طرحم رو هم به شما تحویل دادم؛ خودتون تاییدش کردید. هر اتفاقی که برای طرح من افتاده، شما مقصر هستید که نتونستید از طرحی که بهتون دادن مراقبت کنید، آقای مهرابی.

مهرابی از عصبانیت می لرزید؛ تا حالا کسی این طوری باهاش حرف نزده بود؛ ولی من آدمی نبودم که اجازه بدم کسی بیخود من رو مقصر بدونه. به طرف در رفتم؛ قبل از این که بازش کنم، مهرابی فریاد کشید:

+اگه تا فردا صبح طرح اصلی رو به من تحویل ندید، بهتره قید این شرکت رو بزنیند.

از کنار من رد شد و از اتاق بیرون رفت. دستی به صورتم کشیدم؛ برگشتم و وسایلم رو از روی میز جمع کردم. به ساعت نگاهی انداختم، پنج عصر بود. از شرکت بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و آهنگی که صبح گوش می دادم رو پلی کردم.

توی صحنه غریب زندگی

همه مون در نقش یه بازیگریم

با همیم تو بازیای روزگار

از درون هم ولی بی خبریم

زندگی تولد یه خاطرس

انگاری شروع یک نمایش

کاشکی از دنیا و این خاطره ها

سهم ما تمام خوبی ها بشه

توی پشت صحنه دنیای ما

خوبی و بدی می مونه یادگار

زندگی برای ما یه خاطرس

از تمام قصه های روزگار

بهتره به قلب هامون دروغ نگیم

زندگی هر طور که باشه می گذره

من و تو مسافریم تو این روزا

مثل خورشید تو نگاه پنجره

(پشت صحنه زندگی)

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. به طرف آسانسور رفتم؛ چیز براقی کنار در آسانسور توجه ام رو جلب کرد. خم شدم و برداشتمش. یه گردنبند نقره بود که یه (الله) ازش آویزون بود. یاد صبح افتادم که کبیر و سالار دنبال گردنبند کبیر می گشتند. حتما مال اونه. از آسانسور خارج شدم و به طرف واحد کبیر رفتم. زنگ رو فشار دادم، چند دقیقه طول کشید تا در باز شد و کبیر با قیافه ی به هم ریخته‌ای جلوی در ظاهر شد.

_سلام.

کبیر با دیدن من سعی کرد موهایش رو با دست مرتب کنه و دستی به لباساش کشید.

+سلام نیوشا خانم.

_مثل این که خواب بودید؟

خسته به در تکیه داد.

+بله فیلم برداری داشتم، خسته بودم (به لباس هاش اشاره کرد) با همین ها روی کاناپه خوابم برده بود.

_گردنبندتون رو پیدا کردید؟

+نه متأسفانه...هرجا که فکرش رو می کردم، گشتم اما پیداش نکردم.

مستم رو به طرفش گرفتم و بازش کردم. گردنبند کف دستم بود. کبیر با دیدن گردنبند راست ایستاد؛ چشم هاش برق زد و احساس کردم خستگی از تنش بیرون رفت. دستش رو به طرفم گرفت؛ گردنبند رو توی دستش گذاشتم.

_کنار در آسانسور پیداش کردم...مال شماست؟

خوشحال سری تکون داد و روی کلمه (الله) رو بوسید.

+بله خودش.

_براتون خیلی مهمه؟

سرش رو بلند کرد و گردنبند رو به گردنش بست.

+خیلی بیشتر از خیلی....یادگار مادرمه.

(توی یه مجله که بیوگرافی هنرمندا توش بود خونده بودم که کبیر شکوهی وقتی ده ساله بوده مادرش فوت کرده)

+واقعا از تون ممنونم. فکر پیدا نشدنش داشت دیونه ام می کرد؛ امروز همه اش حواسم پرت بود و نمی تونستم روی فیلم برداری تمرکز کنم.

لبخندی زدم.

_خوشحالم که پیدا شد.

+ممنون. من رو مدیون خودتون کردید.

به چشم های سبز خسته ولی براقش زل زدم.

_این حرف رو ننید، من اتفاقی پیداش کردم...ببخشید که از خواب بیدارتون کردم.

+خواهش می کنم، شما لطف دارید.

سری تکون دادم.

_خدانگهدار.

+خداحافظتون.

اوف داشتم بی هوش می شدم . به لیوان های نسکافه و قهوه روی میز نگاه کردم؛اگه این ها رو نخورده بودم، تا حالا از بی خوابی بی هوش شده بودم .ساعت چهار ونیم صبح بود؛ بالاخره طرحم رو تموم کردم. از وقتی از شرکت برگشته بودم خونه، تا حالا یه بند داشتم روی طرحم کار می کردم. اگر بعضی از قسمت های طرح قبلی یادم نبود نمی تونستم تا الان تمومش کنم. از سرشب فقط قهوه و نسکافه با کیک خورده بودم تا بتونم بیدار بمونم؛ موندن تو شرکت برام مهم بود، به همین راحتی نمی تونستم یه کار دیگه پیدا کنم .طرح رو به مهرابی ایمیل کردم. باید می خوابیدم وگرنه فردا صبح نمی تونستم شرکت برم . بعد از ارسال ایمیل، از روی مبل بلند شدم و فقط خودم رو به تخت خواب رسوندم و قبل از رسیدن سرم به بالشت به خواب رفتم.

دست و صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم . موبایلم داشت زنگ می خورد. برداشتم، فرشته بود.

_سلام فرشته.

+سلام،خوبی نیوشا؟

(صدای فرشته کمی گرفته و ناراحت بود)

_من خوبم ...ولی تو..؟

نداشت حرفم رو ادامه بدم.

+یه کم حالم گرفته اس، میای پیشم؟

به ساعت نگاه کردم، دوازده و ربع بود.

_الآن؟

+خب هر وقت که تونستی، فقط زودتر.

_چیزی شده فرشته؟

+بیا این جا حرف می‌زنیم.

_باشه، من شرکت نیستم. ناهار بخورم، راه می‌افتم.

+پس منتظر تم.

و بدون خداحافظی قطع کرد. یعنی چی شده بود که این قدر ناراحت بود؟

حوصله ناهار درست کردن نداشتم؛ زنگ زدم و پیتزا سفارش دادم. ایمیل رو چک کردم، مهرابی ایمیل زده بود که طرح به دستش رسیده.

بلند شدم و به بالکن پذیرایی رفتم. واحد من زیاد بزرگ نبود؛ حدود ۱۰۰ متری می‌شد که شامل یه پذیرایی و دوتا اتاق خواب که یکی بزرگتر و دیگری کوچیک‌تر، حموم و دستشویی و یه آشپزخونه کوچیک و جمع و جور بود.

بارون نم نم می‌زد و زمین خیس شده بود. این هوا رو دوست داشتم؛ نفس عمیقی کشیدم. کمی دیگه تو بالکن موندم. وارد خونه شدم. بعد از خوردن پیتزا شروع به آماده شدن کردم. آرایشم که تموم شد(همیشه آرایش صورتم کامل بود و آرایش کردن رو دوست داشتم)، به سراغ کمد لباس هام رفتم؛ یه مانتو ی کوتاه مشکی تا بالای زانو که یه کمربند پهن سفید داشت رو به همراه شلوار مشکی و شال بافت مشکی، پلیور خز سفیدم رو به همراه نیم بوت سفید هم برداشتم. بعد از آماده شدنم گوشی، سوئیچ و کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

طنین رو تو بغلم جابه جا کردم.

_نمی‌خوای بگی چی شده که این قدر به هم ریختی؟

فرشته همون طور که با انگشت های دستش بازی می‌کرد، گفت:

+عسل برگشته.

متعجب پرسیدم:

_عسل؟ دختر عمه ی آریا؟

فرشته ناراحت سری تگون داد.

+آره.

_چرا برگشته؟

+از شوهرش جدا شده.

_چی؟! چرا؟

+نمی دونم چرا، ولی طلاق گرفته اومده، بچه اش رو هم داده به شوهرش.

_حالا تو چرا این قدر ناراحتی؟

نگاهی بهم کرد.

+نمی دونی؟

_چرا این قدر بدبینی فرشته؟ عشق آریا به عسل مال قبل از ازدواجشون بوده، الان آریا زن و بچه داره.

+ولی عسل نداره.

اخم کردم.

_یعنی چی؟

+چند روز پیش دیدم که آریا داشت با عسل صحبت می کرد و نمی دونم کجا می خواستن باهم برن... من می دونم، اون دختره اومده زندگی من رو نابود کنه.

طنین رو روی زمین گذاشتم تا برای خودش بازی کنه.. دست های فرشته رو توی دستم فشردم.

_این طوری نگو عزیزم، آریا عاشق توئه. شاید عسل مشکلی داشته که آریا خواسته کمکش کنه.

+مشکل! هه، اون دختر سر تا پاش مشکله. تا وقتی مجرد بود، آوازه اش کل تهران رو برداشته بود؛ وقتی هم که شوهر کرد و از ایران رفت، معلوم نیست چه غلطی کرده که شوهرش طلاقش داده و خونه باباش فرستادش.

_فرشته! تو که اهل غیبت کردن نبودی. آخه از کجا مطمئنی؟

+رفتار آریا عوض شده؛ صبح زود میره، شب آخر وقت بر می گرده... تو که نمی دونی خیلی از شب ها تو خواب، عسل رو صدا می کرد؛ اما من احمق چون عاشقش بودم، چیزی نمی گفتم. مطمئنم هنوزم عاشق عسله و منتظرش بوده تا یه روزی برگرده. حالا که برگشته، دیگه بیخیالش نمیشه.

_باهاش صحبت کردی؟

فرشته اشک های رو گونه اش رو پاک کرد.

+مگه میشه باهاش حرف زد؛ دیگه اون آریای گذشته نیست.

تو چشم هام نگاه کرد.

+حالا دارم به حرف مادر آریا می‌رسم که می‌گفت: >> آریا فقط به خاطر لجبازی با خانواده اش که عسل رو براش نگرفتن و عسل هم ازدواج کرده، می‌خواد با من ازدواج کنه.<<

این بار من، اشک های روی گونه اش رو پاک کردم و در آغوشم گرفتمش.

_با خودت این طوری نکن فرشته... آخه مگه تو چی کم داشتی که آریا بخواد بخاطر لجبازی باهات ازدواج کنه؟

+همین که یه دختر یتیم هستم و تو پرورشگاه بزرگ شدم یه عیب بزرگه.

به خودم فشردمش.

_اصلا این طوری نیست؛ خیلی ها تو پرورشگاه بزرگ میشن؛ پس باید تا آخر عمرشون تنها باشن!؟

+نه، باید با یکی مثل خودشون ازدواج کنن.

_خودشون؟! مگه خودشون چطورین؟ مثل بقیه آدم‌ن؛ فقط پدر و مادر ندارن، همین. مهم نیست که آدم تو چه شرایطی بزرگ میشه، مهم شخصیته آدماست. تو که یه آدم درس خونده هستی، دیگه چرا این حرفه رو می‌زنی؟

فرشته حق هقش اوج گرفت و بریده بریده گفت:

+نیوشا نمی‌تونم تحمل کنم تنها کسی که دارم رو از دست بدم، نمی‌تونم بدون آریا زندگی کنم.

_ آروم باش عزیز دلم، آروم.

""زندگی زخم دارد ...

زخمی کهنه و جان فرسا...

زخمی عمیق و بی دوا ...

زخم کاری.

زندگی درد دارد!

درد انتظار و نرسیدن

درد دیدن و به خود پیچیدن

درد سکوت و به گوشه ای خزیدن

زندگی اشک دارد!

اشک عاشقی و بی قراری

اشک شکستن از بی وفایی

اشک فرو خوردن بغض تنهایی

زندگی زخم دارد، درد دارد، اشک دارد، بغض دارد،

و تو

زخم می خوری، درد می کشی، اشک می ریزی

تحمل می کنی ...

تحمل می کنی ...

تحمل می کنی ...

و روزی

شاید...؟! ""

باصدای گریه ی طنین از فرشته جدا شدم.

+بیا این قدر گریه کردی تا بچه رو هم به گریه انداختی!

طنین رو که بین اسباب بازی هاش داشت گریه می کرد، بلند کردم و تو بغلم فشردمش.

+ آروم باش خوشگل من.

گونه اش رو ب.و.س.ی.دم و تو بغلم تابش دادم تا آروم بشهفرشته شیشه شیر طنین رو به دستم داد؛ گذاشتم تو دهنش تا بخوره.

بعد از آروم شدن طنین، کمی دیگه با فرشته صحبت کردم؛ وقتی دیدم آروم تر شده به خونه برگشتم.

بعد از برگشتن از خونه فرشته، برای شام ماکارونی درست کردم و یه دوش گرفتم . تونیک بافت قرمز به همراه شلوار راحتی پوشیدم؛ موهای حنایی رنگم رو خشک و گیس کردم(موهام بلند بود تقریبا تا پایین گودی کمرم). شام خوردم و یه کم روی طرح هام کار کردم. ساعت دوازده شده بود ولی من خوابم نمی‌اومد .یه چای برای خودم ریختم و به بالکن رفتم . کلاه تونیک رو روی موهام انداختم و روی صندلی گهواره‌ای نشستم. هوا سرد تر شده بود؛ بوی بارون به مشامم می‌رسید. زیر لب، تنها آهنگی که هیچ وقت برام تکراری نمی‌شد رو خوندم.

خدا تنهای تنهامو به غم نزدیک نزدیکم

نگاتو برندار از من از این دنیای تاریکم

می دونم دورم از چشمتو می دونم دلخوری از من

نگو با من نمی مونی نگو دل می بری از من

نگو از من گریزونی نگو از من تو بیزاری

اخه رو زخم های روحم فقط مرحم تو می زاری

همیشه با دلم خوبی اگه بد می کنم باتو

تو این قلبی که داغونه نمی گیره کسی جاتو

یه عمری از دلت دورم دلیل غصه هام اینه

واسه اینه که رو پلک هام همیشه گریه می شینه

به تو رو می کنم بازم اگه قهری هنوز با من

بازم حرف می زنم با تو کمه فاصله ها تا من

خدایا بی تو من اینجا همش درگیر تشویشم

اگه از من جدا باشی بازم من عاشقت می شم

(امیر پیشه ور_خدا)

نگاهم رو به آسمون دوختم و پلک هام رو بستم ؛یه قطره بارون روی گونه ام نشست و تا روی چونه ام خط انداخت.

احساس می کردم سرما تا مغز استخونم رسوخ کرده، ولی بازم دلم نمی‌خواست این هوا رو از دست بدم. چقدر یه روزی آرزو داشتم تو چنین موقعیتی باشم و الان همه چیز شبیه رویاهای کودکیم بود و نبود!

(پنج سال قبل)

+اگه گذاشتی یه لقمه غذا از گلوم پایین بره!

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و بهش خیره شدم

_مگه چیکار کردم؟

ابروهاشو بالا انداخت:

+همین که هیچ کاری نمی کنی.

_چیکار کنم؟

به غذا اشاره کرد

+غذات رو بخور این قدر هم به من زل زن.

_دوست نداری نگاهت کنم؟

قاشقش رو توی بشقاب گذاشت؛ دستش رو به سمت گونه ام آورد و با پشت انگشت هاش نوازش کرد:

+معلومه که دوست دارم....ولی اینطوری که تو نگاه می کنی، انگار می خوام بمیرم.

اخم غلیظی کردم

_این چه حرفیه می زنی؟ می دونی تنها کسمی، داری اذیتم می کنی! اصلا باهات قهرم.

و صورتم رو به سمت دیگه ای برگردوندم. اشک توی چشم هام جمع شده بود؛ وابستگی که تو این چند ماه به فرجام پیدا کرده بودم، باعث می شد با کوچک ترین حرفی از نبود فرجام اشکم در بیاد، فرجام رو به روم نشست؛ چونه ام رو توی دستش گرفت و با انگشت شستش اشک رو از گوشه ی چشمم گرفت. سرش رو خم کرد.

+می خوای با این مروارید هات منو دیوونه کنی، پرنسس؟

_حرف از رفتن زن.

+چشم. من غلط بکنم بخوام حرف از رفتن بزنی. آخه کجا برم که یه پرنسس مثل تو گیرم بیاد؟ هوم؟

_فرجام من می ترسم، هیچ وقت توی زندگیم به اندازه الآن خوشبخت نبودم؛ اگه یکی خوشبختیمون رو چشم بزنه، چی؟!

فرجام خنده ی مردونه ای کرد.

+من چشم اون کسی که بخواد همچین کاری کنه رو در میارم، خوبه؟!

مشتی به بازوش زدم.

_من جدی میگم.

+آخه عزیز من این چه فکر هاییه که می کنی؟! بلند شو بریم یه دوری بزنیم، یه کم حالت جا بیاد.

دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.

هر دو توی ماشین فرجام نشستیم و به راه افتاد.

+امروز کارهای ثبت نام تموم میشه؟

_آره.

خیلی خوشحال بودم از اینکه قراره توی رشته ای که از بچگی بهش علاقه داشتم، ثبت نام کنم.

گرافیک! اون هم توی دانشگاه تهران! وای! بهتر از این نمی شد! همه ی این ها رو مدیون فرجام بودم؛ از وقتی وارد زندگیم شده بود، من خوشحال ترین دختر روی زمین بودم. خانواده فقیری تو یکی از روستاهای اطراف تهران بودیم؛ مادرم وقتی بچه بودم در اثر بیماری فوت شده بود، پدرم هم بعد مادرم معتاد شد و هر روز وضع ما بدتر می شد. پدرم نمی تونست خرج زندگیمون رو بده و من خیلی از شب ها گرسنه می خوابیدم. پولی هم که از دست فروشی به دست می آورد، خرج موادش می شد. من هم فقط ۱۶ سالم بود و نمی تونستم کاری کنم؛ تا این که یه روز پدرم خوشحال به خونه اومد. می گفت پول پیدا کرده؛ پول زیادی نبود، ولی برای پدرم خیلی بود. بی توجه به من که چند روز غذای درست و حسابی نخورده بودم، پول رو برد تا باهاش مواد بخره. من از گرسنگی اشک می ریختم و کسی نبود که به دادم برسه؛ کسی رو نداشتم، فقط در همسایگیمون، یه پیر زن تنها زندگی می کرد که خیلی مهربون بود. دوتا بچه داشت؛ پسرش توی جنگ شهید شده بود و دخترش رو شوهر داده بود و اون ها به تهران رفته بودند. همسرش هم در اثر کهولت سن فوت شده بود. بعضی وقت ها که به خونشون می رفتم، برام از بچه ها و شوهرش می گفت. برای قرض گرفتن پول یا مواد غذایی می رفتم خونه اش اما دیگه روم نمی شد برم و ازش چیزی بخوام. شبی نبود که آرزوی مرگ نکنم؛ از این زندگی خسته شده بودم. از خودکشی کردن می ترسیدم اما از خدا که می تونستم بخوام منو بیره پیش خودش، نه؟

""خدایا یک مرگ بدهکارم و هزار آرزو طلبکار.

خسته ام.

یا طلبم را بده یا طلبت را بگیر. ""

به ساعت مچیم نگاه کردم؛ اوف! دو شده بود؛ هوا هم حسابی سرد، معلوم بود یه برف درست و حسابی در پیش داریم. بلند شدم و رفتم بخوابم؛ فردا باید به شرکت می رفتم.

چند روز از روزی که پیش فرشته رفته بودم، می گذره. مدام باهش در ارتباطم ولی وقت نکردم پیشش برم؛ ولی زیبا هر روز بهش سر میزنه. با مهرداد صحبت کردم، قراره با آریا در این مورد حرف بزنه. فرشته که هر چی بهش میگم، گوش نمی کنه تا با آریا صحبت کنه.

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، حسابی برف اومده بود. لباس هام رو پوشیدم و سوئیچ و موبایل و کیفم رو برداشتم. به پارکینگ رفتم، اما هر چی استارت می زدم ماشینم روشن نمی شد. یه مشت به فرمون زدم.

__آه! لعنتی چرا روشن نمی شی؟!

چند بار دیگه هم استارت زدم اما فایده نداشت؛ از ماشین پیاده شدم و لگدی به تایرش زدم.

__حالا این وقت صبح ماشین از کجا پیدا کنم!

+نیوشا خانوم.

این صدای کبیر بود. برگشتم؛ پشت سرم ایستاده بود

__سلام، صبح به خیر.

سری تکون داد.

+سلام، مشکلی پیش اومده؟

به ماشین اشاره کردم.

__بله، نمی دونم چی شده، روشن نمیشه.

+اجازه می دید؟

__بله بفرمایید.

کنار ایستادم. کبیر پشت فرمون نشست و چند بار استارت زد اما باز هم روشن نشد. پیاده شد.

+راستش من زیاد از ماشین سر در نمیارم...اما می تونم برسونمتون.

__نه ممنون خودم میرم.

در ماشین رو قفل کردم و دزد گیرش رو زدم.

+این وقت صبح، تو این هوا که ماشین پیدا نمیشه! اجازه بدید برسونمتون.

به چشم های سبز روشنش نگاه کردم؛ چه چمنزار زیبایی بود!

__نه...

اجازه نداد ادامه بدم.

+خواهش می کنم. چقدر تعارف می کنید؟!

فقط سری تکون دادم.

+ماشین من اون طرفه و به انتهای پارکینگ اشاره کرد. به همون سمت رفتیم سوار فراری مشکیش شدیم.

+کجا میرید؟

آدرس شرکت رو دادم. هردو ساکت بودیم که موبایل من شروع به زنگ خوردن کرد؛ از توی کیفم بیرون آوردم،

زیبا بود. یعنی این وقت صبح چیکار داره؟

__الو زیبا؟

+نیوشا(صداش گرفته و ناراحت بود)

__زیبا خوبی؟

+نیوشا؟

__بله؟ چی شده چرا این قدر صدات گرفته؟

صدای گریه اش تو گوشی پیچید.

__زیبا حرف بزن دیگه.

بریده بریده گفت:

+فر...شت...ه

__چی؟!فرشته؟ فرشته چی شده؟

(دلم آشوب شد)

+خود کشی کرده.

و بلندزیر گریه زد.

__چی کار کرده؟!!

+نیوشا زود بیا بدبخت شدیم.

و قطع کرد.

نفسم گرفت، زیبا چی گفت؟ گفت فرشته خودکشی کرده؟ گفت بدبخت شدیم؟

موبایل هنوز دستم بود و شوک زده به روبه رو نگاه می کردم.

+چیزی شده نیوشا خانوم؟ نیوشا خانوم؟

تازه به خودم اومدم. به کبیر که نگران منو نگاه می کرد چشم دوختم.

_بزنی کنار.

+چی؟!

_بزن کنار، باید برم.

+کجا؟ من می برمتون. بگید کجا می خواهید برید -

اصلا فکرم کار نمی کرد. فقط آدرس خونه ی فرشته رو دادم و دوباره به فکر فرو رفتم.

+این جاست؟

به کبیر نگاه کردم؛ گیج بودم. به خیابون اشاره کرد. نگاهی به اطراف انداختم؛ جلوی خونه ی فرشته بودیم. بی حرف پیاده شدم. روی زمین کمی برف نشسته بود و هوا هم ابری بود. نگاهم روی آمبولانسی که جلوی خونه فرشته پارک شده بود، خیره موند. صدای جیغ های زیبا به گوشم می رسید. سمت در خونه برگشتم؛ دو نفر که به برانکارد دستشون بود، داشتن بیرون می اومدند. روی برانکاد یه نفر خوابیده بود که روش ملافه سفید کشیده بودند. نفسم برای لحظه ای رفت؛ پاهام سست شده بود. مهرداد، زیبا رو گرفته بود و زیبا جیغ می کشید. مرد ها به سمت آمبولانس رفتن و در آمبولانس رو باز کردند تا برانکارد رو توش بذارند. به سمتشون حرکت کردم؛ پاهام سست بود و اون ها رو روی زمین می کشیدم. با صدای ضعیفی که به سختی از گلویم خارج می شد، گفتم:

_صبر کنید.

انگار که صدام رو نشنیدند، این بار بلندتر گفتم:

_صبر کنید .

به سمت من برگشتند. نزدیک برانکارد ایستادم؛ نفس هام به شماره افتاده بود. دستم رو لرزون به سمت ملافه بردم و کمی اون رو پایین کشیدم، فرشته بود. چشم هاش رو بسته بود و رنگ صورتش سفید شده بود.

احساس کردم محتویات معده ام در حال بالا اومدنه. یکی از دست هام رو روی دهنم گذاشتم و با دست دیگه ام صورت سفید شده فرشته رو نوازش کردم؛ تنش یخ بود، یخ یخ مثل روح من.

""این روز ها

دلم می خواهد خرمایی بخورم

و فاتحه ایی بخوانم برای روحم... شادیش ارزانی آن هایی که رفتنش را لحظه شماری می کردند...""

_فرشته

چند بار آروم صداش کردم. جوابم رو نمی داد چرا؟ این بار بلندتر صداش کردم:

_فرشته؟

زیبا جیغ کشید:اون مرده نیوشا، مرده.

نه ،این امکان نداره

نه،امکان نداره

چند قدم از فرشته دور شدم. اون دوتا مرد فرشته رو توی آمبولانس گذاشتند و توی یک چشم به هم زدن دور شدند. پاهام سست و سست تر می شد؛ چشم هام سیاهی می رفت، قلبم می سوخت، معده می جوشید. حالم بد بود، بدا!

داشتم از هوش می رفتم که کسی بازو هام رو گرفت؛ دیگه توانایی باز نگه داشتن چشم هام رو نداشتم؛ چشم هام تو آغوش گرمی بسته شد.

(کبیر)

به سمت نیوشا دویدم؛ داشت از هوش می رفت. زیر بازوهاش رو گرفتم، بدنش سست و چشم هاش بسته شده بود. روی زمین نشستم و سرش روی پام گذاشتم.

_نیوشا خانوم...نیوشا خانم.

صداش کردم ولی چشم هاش رو باز نکرد. آروم به صورتش ضربه زدم ولی فایده نداشت. نگاهی به اطراف کردم؛ تو خیابون کسی نبود که کمک کنه نیوشا رو سوار ماشین کنم. اون دختری که جیغ می کشید هم نبود. یه دستم رو زیر پاهاش انداختم و یکی زیر گردنش و با یه حرکت بلندش کردم و روی صندلی گذاشتم. ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم؛ نزدیکترین بیمارستان نگه داشتم.

تو راهروی اورژانس نشسته بودم؛ کلاه و عینک آفتابی زده بودم تا کسی من رو شناسه، دکتر بیرون اومد؛ به سمتش رفتم.

__حالش چطوره دکتر؟

+نگران نباشید. شوک عصبی بهشون وارد شده و فشارشون افت داشته، ولی الان بهترن.

نفس راحتی کشیدم.

__می توئم ببینمش؟

+بله، بفرمایید.

وارد اتاق شدم؛ نگاهش کردم. به هوش اومده و خیره به یه نقطه بود.

__نیوشا خانوم...نیوشا خانوم؟

از فکر بیرون اومدم، کبیر کنار تخت ایستاده بود و داشت صدام می کرد.

__بهتریذ؟

صدام گرفته بود و کمی می لرزید.

+بله. خوبم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم.

+ببخشید که مزاحمتون شدم ؛ شما به کارتون برسید. سرمم که تموم شد، خودم میرم.

__من کاری ندارم. صبر می کنم تا سرمتون تموم بشه.

و از اتاق بیرون رفت. باور این که فرشته مرده، بی نهایت سخت بود. آخه چرا این کار رو کردی فرشته؟ به طنین فکر نکردی؟ اون فقط هشت ماهشه! چطور تونستی؟ این فکرها توی سرم رژه می رفت و حالم بد می کرد. چشم می سوخت؛ گلوم از بغض داشت می ترکید اما حتی یه قطره اشک از چشم هام نمی اومد. پنج سال بود که گریه نکرده بودم. بغض توی گلوم کشنده بود.

از روی تخت بلند شدم؛ کفش هام رو پوشیدم. سرم کمی گیج می رفت. از اتاق بیرون اومدم؛ کبیر روی صندلی نشسته بود. من رو که دید بلند شد و به طرفم اومد، کنارم ایستاد.

__برگه ترخیصتون رو بدید.

برگه ای که دکتر امضا کرده بود رو به سمتش گرفتم. از دستم گرفت و به صندلی ها اشاره کرد.

_اینجا بشینید تا پذیرش حساب کنم و پیام.

روی صندلی نشستم.

+کیفم کجاست؟

_تو ماشینه.

+میشه برام بیاریدش؟(حالم خوب نبود ونمی تونستم تا ماشین برم و برگردم)

_برای چی می خواید؟

+می خوام هزینه بیمارستان رو حساب کنم.

_نیازی نیست من حساب می کنم.

و رفت.اصلا حوصله ی کل کل کردن رو نداشتم. وقتی حساب کرد، بعد پول رو بهش می دادم. سرم رو به دیوار

تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

سوار ماشین کبیر شدیم.

_کجا برم؟

همین طور که نگاهم به خیابون بود،

+همون جایی که صبح رفتید

بی حرف راه افتاد. جلوی خونه ی فرشته ایستاد ؛ دوباره معدم شروع به جوشیدن کرد. رو به کبیر کردم و گفتم:

_برای امروز ممنونم. خیلی بهتون زحمت دادم.

+خواهش می کنم، امیدوارم غم آخرتون باشه.

هه، غم آخر!مگه غم های من تمومی داشت؟!بدون حرف پیاده شدم.

(پنج سال قبل)

اون روز از گرسنگی حال نداشتم. در خونه زده شد؛ بلند شدم و به جلوی در رفتم. بی بی فاطمه(پیرزن مهربون

همسایه)بود.

_سلام بی بی (تو محل همه بی بی صداش می کردن)

+سلام دخترم. معلومه تو این چند روزه کجایی؟ دختر چرا به سر به من نمی‌زنی؟

نگاهی به صورتم کرد.

+چرا این قدر رنگت پریده؟

سرم رو پایین انداختم؛ اصلا حال نداشتم بایستم ولی دلم نمی‌خواست بی بی چیزی بفهمه. به اندازه کافی تو این چند سال ازش پول و غذا گرفته بودم. بی بی کمی جلوتر اومد و با دستش صورتم رو بالا گرفت.

+مریض شدی؟

_نه خوبم بی بی، چیزی نیست.

+چیزی نیست؟! رنگ به رو نداری دختر، پدرت کجاست؟

_نمی‌دونم رفته بیرون.

بی بی سری تگون داد.

+برو به چیزی تنت کن، بریم خونه ی من.

_نه بی بی. نیازی نیست، من خوبم.

+این قدر نه نه نکن. کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

_چشم.

و به سمت خونه رفتم؛ به مانتوی رنگ و رو رفته داشتم. پوشیدمش و بیرون اومدم. به همراه بی بی به خونه رفتم. بی بی به خونه قدیمی داشت، ولی مرتب و تمیز بود. به حیاط نسبتا بزرگ پر از گل و درخت و به حوض کوچولو که من عاشقش بودم. به خونه بی بی که رسیدیم، دیگه واقعا از حال داشتم می‌رفتم. بی بی که زن زرنگی بود، به هر ترفندی بود، ازم حرف کشید و فهمید بخاطر این که چند روز غذا نخوردم، به این حال و روز افتادم. برام به سوپ خوشمزه درست کرد و کلی بهم رسید تا به کم حالم بهتر شد. من هم کلی ازش تشکر کردم و بخاطر زحمت هایی که بهش دادم، ازش عذر خواهی کردم؛ اما بی بی با مهربونی روی موهام رو ب.و.س.ی.د و گفت که من هم مثل دخترشم. ساعت نه شده بود؛ می‌خواستم به خونه برگردم، اما بی بی نداشت و گفت که شب رو پیشش بمونم (قبلا هم چند بار پیشش خوابیده بودم). من هم که از خدام بود، فورا قبول کردم و شب رو پیش بی بی خوابیدم. صبح بعد از خوردن صبحانه به خونه برگشتم. در رو که باز کردم، بوی مواد حال رو بد کرد. در و پنجره ها رو باز گذاشتم تا کمی هوای خونه عوض بشه. پدرم وسط خونه خوابیده بود. هه! فکر کنم اصلا متوجه نشده بود که من شب رو خونه نبودم. از کنارش رد شدم. دور و برش پر از آشغال بود. نگاهم به صورت پدرم افتاد؛

رنگ صورتش سفید شده بود و از کنار لبش آب دهنش راه افتاده بود. احساس بدی بهم دست داد، کمی تکونش دادم.

_بابا.....بابا.....بابا

باز هم صدایش زدم اما همه چیز گویای یه اتفاق تلخ دیگه توی زندگی من بود.

""بعضی از آدم ها ، کلا آزار دهنده اند

وقتی هستند با بودنشان

و وقتی هم نیستند ، با نبودنشان تو را می آزارند . . ."

این قدر جیغ کشیده بودم که گلوم می سوخت. همه ی همسایه ها تو خونه ریخته بودند. زن های همسایه من رو از کنار جنازه پدرم دور کردند و کمی آب قند بهم دادند؛ اما من نمی تونستم آروم باشم. تنها کسی که تو دنیا داشتم رو از دست داده بودم؛ حالا باید چی کار می کردم؟ یه دختر بچه شونزده ساله آخه تنهایی باید چی کار می کرد؟ نگاهم به در افتاد؛ بی بی از در وارد شد و به سمت من اومد. خودم رو توی آغوشش انداختم.

_ بی بی دیدی چی شد ؟ یتیم شدم!

و زیر گریه زدم. بی بی من رو توی آغوشش فشرد و روی موهام رو ب.و.س.ی.د.

+ دخترم آروم باش. آروم باش.

یکی از مرد های همسایه می گفت که بخاطر مصرف بالای مواد مرده. هه! اگه اون پول رو پیدا نمی کرد، هیچ وقت اینقدر مصرف نمی کرد تا به این روز بیوفته. اون پول بلای جونش شد. یک هفته گذشت . بی بی تمام خرج مراسم پدرم رو داد و من باز هم شرمندۀ اش شدم. تو این یک هفته یک لحظه هم تنهام نذاشته بود و اصرار داشت من باهاش زندگی کنم. دلم نمی خواست سر بار بی بی بشم ولی باز هم در برابر اصرارهای بی بی کوتاه اومدم و وسایل اندکی که داشتم رو جمع کردم و به خونه بی بی رفتم. بی بی اتاق دخترش رو به من داد و من وسایلم رو اونجا گذاشتم . احساس بی کسی یه لحظه تنهام نمی داشت. شونزده سال از عمرم به سختی گذشته بود؛ از آینده می ترسیدم.

""نه این که زانو زده باشم

نه...!

فقط بی کسی کمی سنگین است

در رو هل دادم و وارد خونه شدم؛ زیبا روی مبل نشسته بود و گریه می کرد. مهرداد کنار پنجره ایستاده بود و طنین بغلش بود. زیبا سرش رو بلند کرد؛ من رو که دید، بلند شد و به طرفم اومد. خودش رو توی بغلم انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

_ نیوشا دیدی چی شد؟ فرشته رفت، رفت! باورت می شه؟! وای خدا!

هر دو روی زمین نشستیم و زیبا به گریه کردنش ادامه داد؛ من هم دلم می خواست این بغض لعنتی رو بشکنم ولی هر کاری می کردم، نمی شد. زیبا کمی ازم فاصله گرفت و به چشم هام نگاه کرد.

_ نیوشا نمی خوای گریه کنی؟ چرا خودت رو عذاب میدی؟

صورتتم رو تو دستاش قاب گرفت.

_ نیوشا یه چیزی بگو... اینطوری سخته می کنی.

نگاهم به پشت سر زیبا افتاد؛ طنین تو بغل مهرداد به من داشت نگاه می کرد. از زیبا جدا شدم به طرف مهرداد رفتم. طنین رو ازش گرفتم؛ روی موهایش رو ب.و.س.ی.م و تو آغوشم فشردمش.

_ آریا کجاست؟

مهرداد سرش رو پایین انداخت

زیبا با صدای گرفته ای گفت:

_ اون آشغال عوضی قاتل فرشته است (جیغ کشید).

به مهرداد رو کردم:

_ مهرداد زیبا چی میگه؟

+ آریا شرکت و همه ی اموالی که به نامش بوده رو فروخته و با دختر عمه اش رفته.

_ چی؟

سر خوردم و روی زمین نشستم. زیبا جیغ می کشید و آریا رو نفرین می کرد. آریا چطور تونست این کار رو با فرشته بکنه؟ کسی که همه ی زندگیش رو به پاش ریخته بود و فقط ازش محبت می خواست. مهرداد سعی داشت زیبا رو اروم کنه.

_ شما صبح این جا ...

بغضم اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم

زیبا:

+ دیشب قبل از این که بخوابم، به فرشته زنگ زدم؛ گفت که هنوز آریا خونه نیومده . صبح که مهرداد می خواست بره شرکت ، گفتم که من رو بیاره پیش فرشته. وقتی این جا اومدیم، هر چی زنگ در رو زدیم، کسی باز نکرد(دوباره شروع به گریه کردن کرد). نگران شدیم ؛مهرداد از دیوار بالا رفت و در رو باز کرد .وقتی تو خونه اومدیم،

دیگه نتونست ادامه بده. بغض من هم هر لحظه بزرگتر می شد .به طنین نگاه کردم ؛داشت با گردنبند من بازی می کرد. چه سرنوشتی در انتظارش بود؟! فرشته چرا به طنین فکر نکردی؟ آریا که رفته. خانواده آریا هم که بعد ازدواجش با فرشته اون رو طرد کردند و مطمئنم از طنین مراقبت نمی کنند. حتی یک بار هم برای دیدن طنین نیومده بودند؛ یعنی باید به پرورشگاه می رفت ؟ نه! من نمی داشتم.

از روی زمین بلندشدم و به طرف آشپزخونه رفتم و برای طنین شیر درست کردم. روی مبل نشستم و شیشه شیر رو توی دهنش گذاشتم؛ با ولع شروع به خوردن کرد. به چشم های مشکیش نگاه کردم که به من خیره شده بود؛ یعنی احساس می کرد چه بلایی سر مادرش اومده؟!

مهرداد داشت به طرف در می رفت.؟

_مهرداد

+بله؟

_کجا میری؟

+یه چیزی بگیرم بخوریم.

_به پاکت سیگار برای من بگیر.

اخم کرد.

+باز می خوای سیگار بکشی؟

_گیر نده مهرداد، حالم بده.

+حالت هم که بد باشه، نباید بکشی..

وسط حرفش پریدم.

_باشه بیخیال، نخواستم.

سری تکون داد و از خونه بیرون رفت.

طنین رو خوابوندم و از اتاقش بیرون اومدم. مهرداد اومده بود و ظرف غذاهایی که خریده بود رو داشت روی میز میذاشت.

_زیبا بیا غذا بخور.

سرش رو برگردوند. من رو که دید، پاکت سیگاری به طرفم پرت کرد. تو هوا گرفتمش.

_ممنون.

+طنین خوابید؟

_آره.

+بیا غذا.

به طرف زیبا رفت، بازوش رو گرفت و از روی مبل بلندش کرد.

_نمی خورم، ولم کن.

+این طوری که همیشه، از پا در میای. از صبح هیچی نخوردی، الآن هم نزدیکای مغربه، ضعف می کنی عزیزم.

_میل ندارم، تو و نیوشا بخورید.

کنار میز ایستادم.

_زیبا بیا این قدر لوس نباش.

+مثل تو سنگ باشم خوبه؟

_من سنگم؟!؟

رو به روم ایستاد.

+نیستی؟! چرا این غرور لعنتی ات رو نمی شکنی؟

_غرور! از کدوم غرور حرف می زنی؟ مگه برای من غروری هم مونده؟

و به چشم هاش زل زدم.

+پس این همه خشک بودن برای چیه؟ خودت خبر داری مثل مجسمه شدی؟

دستم رو گرفت و به جلوی آینه کشید.

+نگاه کن. رنگ به رو نداری؛ مثل گچ دیوار شدی ولی حاضر نیستی گریه کنی. چرا؟ چون فکر می‌کنی اگه گریه نکنی، یعنی مقاومی. ولی به خدا این طوری نیست. سبک میشی، راحت میشی.
دستم رو از دست زیبا بیرون آوردم.

_بس کن زیبا! من حالم خوبه، برو غذات رو بخور.

کیفم رو که جلوی در افتاده بود، برداشتم و از خونه بیرون اومدم. روی نیمکت توی حیاط کنار استخر خالی نشستم. در کیف رو باز کردم و فندکم رو بیرون آوردم. نگاهم به گوشیم افتاد؛ برداشتمش، مهربانی چند بار زنگ زده بود. شماره اش رو گرفتم. بعد از چندتا بوق برداشت؛ اول کلی داد و بیداد کرد که چرا صبح شرکت نرفتم و بخاطر غیبتم از حقوقم کسر می‌کنه؛ اما وقتی براش توضیح دادم که یکی از دوستانم فوت کرده و حالم خوب نیست، کمی آروم شد و ازش خواستم برام یک هفته مرخصی رد کنه. در نهایت قبول کرد. سیگارم رو روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم. به خونه ی فرشته نگاه کردم؛ خونه ی بزرگی بود. تنها چیزی که به اسم خود فرشته بود، هه! آریای نامرد.

وارد خونه شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. طنین تو آغوشم خواب بود. روی تخت خواب گذاشتمش؛ انگشت های کوچولوش رو ب.و.س.ی.د.م. از روی تخت بلند شدم، لباس هام رو عوض کردم. ساعت، هفت شب بود. به آشپزخونه رفتم تا برای شام چیزی آماده کنم. به طنین نگاه کردم؛ هنوز خواب بود. پاکت سیگارم رو برداشتم و به بالکن رفتم. دلم می‌خواست به پشت بام برم ولی نمی‌تونستم طنین رو تنها بذارم. الان دیگه تنها نبودم، طنین رو داشتم و باید مراقبش می‌بودم. روی صندلی نشستم. سه روز از فوت فرشته می‌گذشت. دیروز مراسم خاکسپاری اش بود. کبیر هم اومده بود با یک دسته گل نرگس اومده بود!

صدای تق تقی شنیدم؛ به بالکن کناری نگاه کردم (بالکن یکی از اتاق های واحد کبیر کنار بالکن واحد من بود). کبیر بیرون اومد و من رو دید.

(دود سیگارم رو بیرون فرستادم)

_سلام.

لبخند کمرنگی روی لباش بود.

+سلام، خوبید؟

_ممنون.

صدای گریه طنین رو شنیدم. سریع بلند شدم و سیگار رو خاموش کردم و با یه بیخشید به داخل رفتم. به آغوشم کشیدمش. کمی تو آغوشم تابش دادم، ولی آروم نمی‌شد. حتما گرسنه اش بود. به آشپزخونه رفتم و شیشه

شیرش رو تو دهنش گذاشتم ولی پشش زد و نخورد. پوشکش رو هم تازه عوض کرده بودم. پس چرا گریه می‌کرد؟!

_ عزیز دلم آرام باش. آرام باش.

طنین خیلی بچه‌ی ساکتی بود و خیلی کم گریه می‌کرد؛ اما از وقتی فرشته فوت شده بود، خیلی گریه می‌کرد و بهانه می‌گرفت. حدود ربع ساعتی می‌شد که طنین داشت گریه می‌کرد، صدای در زدن اومد. به طرف در رفتم و بازش کردم؛ کبیر پشت در بود.

_چی شده؟

من که واقعا از آرام کردن طنین در مونده شده بودم، با حالت عجز گفتم:

+آرام نمیشه. شیر هم نمی‌خوره. پوشکش رو هم عوض کردم. کبیر دستش رو به طرف طنین گرفت و با چشم های سبزش به من نگاه کرد

_اجازه هست؟

سری تگون دادم و طنین رو توی آغوش کبیر گذاشتم. طنین رو به خودش فشرد و شروع به حرف زدن باهاش کرد. من هم در رو بستم و روی صندلی نشستم. نگران به طنین نگاه می‌کردم.

_نکنه مریض شده باشه؟

کبیر دستش رو روی پیشونی طنین گذاشت.

+نه، فکر نکنم. تب نداره.

_پس چرا آرام نمیشه؟! باید ببرمش دکتر.

چند دقیقه بعد طنین آرام شد و سرش رو روی شونه ی کبیر گذاشت.

_وای! خدا رو شکر!

کنار کبیر ایستادم و خواستم طنین رو بغل کنم که خودش رو به کبیر چسبوند. متعجب به کبیر نگاه کردم؛ دستش رو پشت کمر طنین گذاشت.

_بذار یه کم دیگه تو بغلم باشه.

+باشه.. بفرمایید بشینید.

کبیر روی مبل نشست.

_چیزی میل دارید براتون بیارم؟

+نه، ممنون.

روی مبل رو به روی کبیر نشستم.

_اشکالی نداره اگه بپرسم این بچه چه نسبتی با شما داره؟

به طنین نگاه کردم که آروم تو بغل کبیر نشسته بود و داشت با گردنبند الله کبیر بازی می کرد.

_دختر دوستمه؛ کسی که مثل خواهرم بود.(احساس کردم کنجکاوه بدونه چرا پیش منه). وقتی آریا، شوهرش، بهش خ*ی*ان*ت کرد، نتونست تحمل کنه و خودکشی کرد. خانواده ی آریا بخاطر ازدواجش با فرشته طردش کردند؛ چون فرشته بچه پرورشگاهی بود و حتی برای خاکسپاری فرشته هم نیومدند. آریا هم با معشوقه اش رفت. اگه من سرپرستی طنین رو به عهده نمی گرفتم ، طنین باید به پرورشگاه می رفت.(به چشم های کبیر نگاه کردم)من نمی تونستم بذارم دختر خواهرم به پرورشگاه بره !

نمی دونم توی نگاه کبیر چی بود؛ ولی برق تحسین رو تو چشم هاش می دیدم.

+تصمیم بزرگی گرفتی! امیدوارم موفق بشی.

_من تمام تلاشم رو برای خوب تربیت کردن طنین می کنم.

کبیر از روی مبل بلند شد. طنین رو توی آغوشم گذاشت و گونه اش رو ب.و.س.ی.د.

_اگه کمکی از دست من بر میاد، خوشحال میشم بهم بگی.

لبخند کمرنگی زدم.

+ممنون.

_شب به خیر.

طنین رو بغل کردم و به پارکینگ رفتم .می خواستم به خونه ی فرشته برم . زیبا هم می اومد تا با هم وسایل طنین رو جمع کنیم و به خونه ی من بیاریم. به پارکینگ که رسیدم، تازه یادم اومد که ماشینم خراب شده . همون روز نحس.

""چند وقتیست همه دلگیرند، از من دلیل می خواهند برای غمگین بودنم

برای نا امید بودنم و برای تلخ شدنم!

نگران نباشید من نه غمگینم ، نه تلخ و نه نا امید!

فقط مدتیست گم شده اند ، دنبالشان می‌گردم! صبرم امیدم

نمی‌دانم در کدام صفحه ی قصه ی سرگذشت نحسم جا گذاشتمشان"

طنین رو روی صندلی عقب گذاشتم و عروسک باب اسفنجی رو که خیلی دوست داشت به دستش دادم. پشت فرمون نشستم و استارت زدم؛ روشن نشد! حتما انتظار معجزه داشتم که خود به خود ماشین روشن بشه! پیاده شدم؛ حالا چیکار کنم؟ باید تعمیر کار بیارم .

فراری کبیر وارد پارکینگ شد. چند تا ماشین اون طرف تر از ماشین من پارک کرد. سالار و کبیر پیاده شدند. طنین رو از توی ماشین بیرون آوردم.

_سلام نیوشا خانم

+سلام آقا سالار و (رو به کبیر):

+سلام.

کبیر:

_سلام خوبیید؟

+بله، ممنون.

_ماشینتون رو درست کردید؟

+نه هنوز.

سالار:

_مگه ماشینتون خرابه؟

+ استارت می‌زنم روشن نمیشه.

_می‌تونم بهش یه نگاهی بندازم؟

+بله بفرمایید.

کنار ایستادم. به سالار نگاه می‌کردم که متوجه شدم طنین داره توی بغلم دست و پا می‌زنه و در کمال تعجب برای کبیر این کار رو می‌کرد. کبیر لبخندی زد و طنین رو بغل کرد.

_وروجک بیا این جا ببینم.

من هم لبخندی زدم.

+فکر کنم می‌فهمه که شما ستاره ی سینما هستید!

کبیر بلندتر خندید و گونه ی طنین رو ب.و.س.ید.

_ای فسقلی.

طنین هم از خنده ی کبیر ذوق کرد و خندید.

_میشه استارت بزنی؟

+بله.

پشت فرمون نشستم و استارت زدم. بار اول روشن نشد ولی بار دوم روشن شد.

_روشن شد! ممنون آقا سالار.

+خواهش می‌کنم، مشکل خاصی نداشت.

_یعنی لازم نیست ببرمش تعمیرگاه؟

+اگه به یه تعمیرکار نشون بدین بهتره، ممکنه یه وقت تو جاده خراب بشه.

_باشه، ممنون.

طنین رو از کبیر گرفتم و ازشون خداحافظی کردم و به طرف خونه ی فرشته به راه افتادم.

_زیبا! چرا حرف گوش نمی‌کنی؟

+بده دارم کمکت می‌کنم؟

_نه بد نیست؛ اما تنهایی کمرت درد می‌گیره.

+بابا اینا سنگین نیست.

_اگه کمر درد گرفتی، من جواب مهرداد رو نمیدم ها.

+خیلی خب توام ..بیا نشستم، خوبه؟

_نه بیا سالاد درست کن.

+خیلی پروویی.

_نظر لطفته!

زیبا ظرف سالاد رو روی میز گذاشت

__بفرما این هم سالاد ..امر دیگه؟!

+دست شما درد نکنه، زحمت کشیدی!

مشتی به بازوم زد.

__لازم نکرده واسه من انقدر لفظ قلم حرف بزنی.

خندیدم.

+پس بیا حواست به غذا باشه..من برم یه سر به طنین بزنم.

چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

__روت رو برم.

خنده ی کوتاهی کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم و وارد اتاق خواب خودم شدم. طنین رو روی تخت خواب گذاشته بودم و دورش رو بالشت چیده بودم که یه وقت از تخت پایین نیوفته.از دیدن دختر کوچولوم، قند توی دلم آب شد. طنین بیدار شده بود و با عروسک باب اسفنجی که کنارش گذاشته بودم، بازی می کرد.

__عزیز دلم بیدار شدی؟

از دیدن من ذوق کرد و عروسکش رو تکون داد و یه صداهایی رو از خودش درآورد.

بغلش کردم و عطر تنش رو بو کشیدم ؛ احساس می کردم از وقتی طنین وارد زندگیم شده ،.بیشتر از قبل از زندگی لذت می برم. با وجود اینکه غم نبود فرشته روی دلم سنگینی می کرد ولی حس بهتری به زندگی داشتم. انگار یه دلیل برای ادامه زندگی داشتم!

""زندگی سخت نیست

زندگی تلخ نیست

زندگی مثل

نت های موسیقی بالا و پایین دارد

گاهی آرام و دلنواز

گاهی سخت , گاهی شاد

گاهی پر از غم

زندگی را باید احساس کرد ... ""

صدای زنگ اومد ؛ از اتاق بیرون رفتم. زیبا در رو باز کرد؛ مهرداد بود.

_سلام به خانوم ها.

زیبا:

+سلام

+سلام خوبی مهرداد؟

_خوبم، مرسی.

طنین رو از بغلم گرفت.

_خوبی خوشگلکم؟ بیا ببین واست چی خریدم!

بسته ای که تو دستش بود رو به من داد.

_بازش کن.

بسته رو باز کردم؛ یه عروسک باب اسفنجی توش بود. شکمش رو فشار دادم و عروسک شروع به خوندن

کرد.طنین عروسک رو دید و شروع به دست و پا زدن کرد.

_وروجک رو نگاه کن! چطور دست و پا می‌زنه!

عروسک رو به دست طنین دادم.

+بیا عزیزم.

_وسایل رو چیدید؟

زیبا:

+نه نیوشا خانوم نداشتن.

_من داشتم ناهار درست می کردم؛ زیبا تنهایی می خواست کمد و تخت خواب رو جا به جا کنه، گفتم کمرت درد میگیره، بذار با هم بچینیم...بد گفتم مهرداد؟!

_نخیر! شما خیلی هم خوب گفتی.

ابرویی برای زیبا بالا انداختم.

+بفرما.

_ایش.

بلند شد و به آشپزخونه رفت. من و مهرداد هم خندیدیم. بعد از خوردن ناهار، به کمک زیبا و مهرداد، اتاق طنین رو چیدیم. همه ی وسایلی که فرشته برای طنین خریده بود رو به خونه من آوردیم. دلم می خواست تا وقتی که طنین می تونست، از این وسایل استفاده کنه؛ فرشته این ها رو با کلی عشق برای بچه اش گرفته بود.

وسایل که چیده شد، زیبا با چشم های اشکی از اتاق بیرون رفت. من هم همون جا کنار تخت پرنسسی طنین نشستم. این بغض لعنتی هر لحظه بزرگتر می شد و راه نفس کشیدنم رو تنگ تر می کرد.

پالتو و کلاه بنفش طنین رو از داخل کمدش بیرون آوردم و تنش کردم. روی تخت خواب پرنسسی گذاشتمش تا بازی کنه. به اتاق خودم رفتم و شلوار جین به همراه پالتو و شال مشکی پوشیدم. می خواستم طنین رو به پارک ببرم. کیفم رو برداشتم و به اتاق طنین رفتم؛ دختر کوچولوم داشت بازی می کرد. بغلش کردم و گونه های سرخش رو ب.و.س.ی.د.م.

از آسانسور بیرون اومدم و به طرف در ساختمون رفتم. کمی اون طرف تر از در، کبیر ایستاده بود و چند تا دختر هم دورش رو گرفته بودند. ازش عکس و امضا می خواستند. من رو دید و سری تکون داد. لبخندی زدم و به دخترا اشاره کردم؛ کبیر هم لبخندی زد. پارک، نزدیک خونه بود. کمی پیاده رفتم و به پارک رسیدم؛ چند تا بچه داشتن بازی می کردند. طنین از دیدن بچه ها ذوق کرد و شروع به دست و پا زدن کرد و صداهایی از خودش در آورد. توی تاب گذاشتمش و آروم هلش دادم. چند دقیقه ای بود داشتم طنین رو تاب می دادم که احساس کردم کسی کنارم ایستاد، برگشتم. کبیر بود.

_سلام.

+سلام، خوبید؟

_بله ممنون، شما خوبید؟

+ممنون. این خوشگل خانم چطوره؟

طنین از دیدن کبیر ذوق زده دستاش رو تکون داد.

+مثل این که خوب خوبه... شما بشینید من تابش میدم.

سری تکون دادم و روی نیمکتی که اون نزدیکی بود، نشستم. به کبیر نگاه کردم؛ چقدر پدر بودن بهش می اومد،
یه پدر خوب و مهربون! چرا آریا قدر زندگیش رو ندونست؟ یه زندگی رو از هم پاشوند و باعث مرگ فرشته شد.
طنین که از گوشت و خون خودش بود رو بی کس کرد! چطور تونست وقتی هنوز سودای کس دیگه ای رو در سر
داره با زندگی یه نفر بازی کنه و تظاهر کنه دوستش داره؟!

""برای خ*ی*ا*ن*ت هزار راه هست؛ اما هیچ کدام به اندازه ی تظاهر به دوست داشتن
کثیف نیست!""

نیم ساعتی گذشته بود؛ هوا هم سردتر شده بود. بلند شدم و به طرف کبیر رفتم

_ممنون... زحمت کشیدید.

+خواهش می کنم.

طنین رو از روی تاب برداشتم.

_هوا داره سرد میشه، می ترسم سرما بخوره.

+بله، آفتاب داره غروب می کنه، باد هم میاد.

سری تکون دادم.

_شما هم میاید؟

سری تکون داد

+بله.

در کنار هم به سمت خونه راه افتادیم. همیشه قدم زدن رو دوست داشتم؛ اون هم تو یک روز سرد زمستونی!

_هنر پیشه بودن سخته؟

+نه برای کسی که عاشق شغلش باشه!

_قبلا بیوگرافیتون رو تو یه مجله خونده بودم.

کبیر متعجب ابرویی بالا انداخت.

+واقعا؟

_بله.. چرا تعجب کردید؟

کمی مکث کرد.

+هیچی، همین طوری! شما با بقیه یه کم متفاوتین!

ابرویی بالا انداختم

_متفاوت؟ از چه نظر؟

+خب(دستی پشت گردنش کشید)چطوری بگم...

لبخندی زدم

_بیخیال، نمی‌خواد توضیح بدید.

+می‌بینید هم این که به راحتی دارید از جواب سوالتون می‌گذرید، یعنی متفاوت بودن.

_خب زیاد این جور مسائل برام مهم نیست. مگه بقیه آدم ها چطورین که من باهاشون فرق دارم؟

+تا به جواب سوالشون نرسن، بیخیال نمیشن. حداقل آدم های اطراف من این جوری هستن.

سری تکون دادم

_شما هم این طوری هستین؟

+چطوری؟

_همین که تا جواب سوالتون رو نگیرید بیخیال نمیشید.

+اگه برام مهم نبود که سوال نمی‌پرسیدم.

_واقعا؟ اما بعضی سوالا جواب ندارن یا حداقل توضیحشون سخته، مثل سوال من از شما که توضیحش براتون سخت بود.

کبیر خنده کوتاهی کرد

+دیگه داریم وارد مسائل پیچیده میشیم!

من هم لبخندی زدم.

به ساختمون رسیدیم؛ کبیر در رو باز کرد و منتظر شد تا من وارد بشم. تشکر کوتاهی کردم و داخل رفتم. از آسانسور که بیرون اومدیم، زیبا رو دیدم که پشت در واحد من ایستاده بود. برگشت و من رو دید و به طرفم اومد.
_معلومه تو کجایی؟ دو ساعت پشت درم.

+سلام!

زیبا اصلا متوجه کبیر نبود که کنار من ایستاده بود.

_علیک سلا...

تازه متوجه کبیر شدا از دیدن کبیر شکوهی دستپاچه شده بود! دهنش رو مثل ماهی باز و بسته می کرد ولی صدایی ازش بیرون نمی اومد.

برای این که زیبا بیشتر از این ضایع نکنه، دستم رو به طرفش گرفتم.

_دوستم زیبا، زیبا ایشونم آقای کبیر شکوهی هستند؛ می شناسی که؟!

و ابرویی براش بالا انداختم. زیبا کمی خودش رو جمع و جور کرد.

+ب...بله...خ...خوشبختم.

کبیر لبخند زیبایی زد.

_همچنین(به خونه اش اشاره کرد)بفرمایید...

+ممنونم.

_پس با اجازه.

+خواهش می کنم، خدانگهدار.

کبیر که رفت، دهان زیبا دوباره باز شد و به واحد کبیر زل زد. قیافه اش واقعا خنده دار شده بود. طنین رو تو بغلم جا به جا کردم.

_زیبا خودتو جمع کن!

+واقعا کبیر شکوهی بود؟

_بله، کبیر شکوهی بود.

+وای نبوش راست می گی؟ اینجا خونه اش؟ کی اومده این جا؟ نامرد چرا به من نگفته بودی؟ وای خدا کبیر شکوهی بود!

_چرا مثل دختر دبیرستانی ها رفتار می کنی زیبا؟ مگه روح دیدی؟

+خیلی بیشعوری چرا نگفت...

_زیبا..

دستش رو گرفتم و به داخل خونه کشیدم.

_بشین لباسای طنین رو عوض کنم.

به اتاق طنین رفتم و لباس هاشو عوض کردم. چندان از اسباب بازی هاش رو روی زمین گذاشتم و اسباب بازی ها رو جلوش گذاشتم تا بازی کنه. به آشپزخونه رفتم و چای دم کردم. زیبا هنوز تو فکر بود. بازی کبیر شکوهی رو خیلی دوست داشت؛ همیشه می گفت که دلش می خواد کبیر شکوهی رو از نزدیک ببینه! چای رو به همراه شیرینی روی میز گذاشتم.

_زیبا خوبی؟

+چند وقته همسایته؟

_چند هفته ای میشه، فراموش کرده بودم بهت بگم.

+فکر نمی کردم اینجا ببینمش؛ خیلی غافل گیر شدم.

_از قیافه ات معلوم بود چقدر غافل گیر شدی (خندیدم)

مشتی به بازوم زد

+زهر مار... تقصیر توئه که بهم نگفته بودی. تو که می دونی چقدر دلم می خواست از نزدیک ببینمش.

_اینطوری هیجانش بیشتر شد، نه؟

چای ام رو برداشتم.

+نه... آبروی من رفت.

_آبرو؟ بیخیال بابا، تو فقط از دیدن هنرمند محبوبت هیجان زده شدی.

+وای نیوش خیلی بد شد نه؟!

_گوش کردی من چی گفتم؟ به مهرداد میگم اینقدر خاطر کبیر شکوهی رو می خوام ها...

+خیلی لوسی نیوشا...

_من یا جنابعالی؟

+اینارو بیخیال. با هم کجا رفته بودید؟

_من رفته بودم پارک، کبیر هم اومد، بعد با هم برگشتیم

زیبا ابرویی بالا انداخت.

+کبیر! جانم چه خودمونی!

_چرت نگو زیبا. نمی‌تونم بگم جناب آقای کبیر شکوهی که...

+خیلی خب بابا، حالا زن.

_لازم باشه می‌زنم.

+به مهر داد می‌گم منو زدی.

_وای وای ترسیدم.

+میگم بیاد بخورت.

هر دو خندیدیم

""آخرین بار که من از ته دل خندیدم،

علتش پول نبود،

انع کاسِ جُوک هر روز نبود،

علتش، چهره‌ی ژولیده‌ی ک دلق ک،

یا زمین خوردن ک کور نبود،

من به « من » خندیدم!

که چو ک دلق ک گیج،

نقش ک خنده به صورت دارم و دلم می‌گریه...!"

طنین رو به زیبا سپردم. امروز باید به سرکار می‌رفتم. باید یه فکر اساسی برای طنین می‌کردم؛ نمیشد هر روز

صبح پیش زیبا بذارمش و عصر به دنبالش برم. راهم خیلی دور می‌شد. اگه زیبا خونه اش نزدیک بود، بهترین

گزینه برای نگهداری طنین بود.

ماشینم رو پارک کردم و وارد شرکت شدم. به بخش طراحی رفتم؛ بچه‌ها با دیدن من بلند شدند و همگی تسلیت

گفتند. پشت میزم نشستم.

_نیوشا در جریان اتفاق های جدید شرکت هستی؟

سمت شیرین بهزادی (همکارم) که همه اخبار و اطلاعات شرکت رو داشت، برگشتم.

+نه، چه اتفاق هایی؟

_وای! یعنی نشنیدی رئیس عوض شده؟

ابروم رو از تعجب بالا انداختم

+عوض شده؟ رئیس؟

_آره، رئیس یه پسر داشته که خارج از کشور درس می خونده، حالا برگشته. چند روز پیش جلسه سهامداران بود؛

معتمد(رئیس شرکت) گفت که می خواد خودش رو بر کنار کنه و پسرش رو جایگزین کنه. اول سهام داران قبول

نکردن؛ اما بعد قرار شد چند ماهی به طور آزمایشی ریاست کنه. اگه عملکردش خوب باشه، جایگزین رئیس

میشه.

+واقعا؟!

_البته(سرش رو نزدیک گوشم آورد). وای! نمی دونی چه خوش تیپه، ولی مثل سگ پاچه می گیره.

+باشه ممنون از اطلاعات.

_خواهش، فقط مراقب باش، این پسره اصلا اخلاق نداره.

سری تکون دادم و کارم رو شروع کردم.

_خانم صبحانی.

+سلام آقای مهربانی.

_سلام خوبید؟ تسلیت میگم.

+ممنونم.

_کارتون رو شروع کردید؟

+بله.

_خوبه! می دونید رئیس عوض شده؟

+بله شنیدم.

_حتما از بهزادی! باشه، پس در جریان هستید که رئیس جدید یه کم بد اخلاق هستند؟! اگه می‌خواید که تو این شرکت بمونی، باید خیلی دقت داشته باشی.

+ممنون از این که اطلاع دادید.

و به چشم های قهوای روشنش نگاه کردم، سرش رو پایین انداخت.

_خوبه ...موفق باشید.

به همراه شیرین به اتاق کنفرانس رفتیم . امروز رئیس جدید با کارمند های بخش طراحی جلسه داشت. روی صندلی نشستیم؛ هنوز معتمد نیومده بود. همه منتظرش بودیم که در باز شد و نگاه همه به سمت در چرخید. خودکار از دستم افتاد؛ نگاهم میخ رئیس جدید شد. یه پسر قد بلند و هیکل تقریبا ورزشکاری، صورت استخوانی و چشم های قهوه‌ای روشن . شیرین کنار گوشم گفت:

می‌بینی چه خوش تیپه؟!

همه از روی صندلی ها به احترام رئیس بلند شدند. نگاه رئیس بین کارمند ها چرخید و به من که رسید، چشم هاش متعجب شد. خیلی خوب این حالت هاش رو می‌شناختم؛ ولی اون این جا چیکار می‌کرد؟ اون هم با اسم میثاق معتمد! همه نشستیم و معتمد به خودش مسلط شد و جلسه رو شروع کرد تا پایان جلسه اصلا بهش نگاه نکردم. جلسه تموم شد و بیرون اومدیم . لحظه آخر سنگینی نگاهش رو حس کردم؛ اما دیگه برام اهمیتی نداشت.

"آب نریختم که برگردی

آب ریختم تا پاک شود

هر چه رد پای توست از زندگی ام"

بعد از تموم شدن کارم به پارکینگ شرکت رفتم. اصلا تمرکز نداشتم. همه اش فکر میثاق معتمد می‌رفت. واقعا برام عجیب بود.

داری میری؟

تکون شدیدی خوردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. برگشتم. دست هاش توی جیب پالتوش بود و به ستون پارکینگ تکیه داده بود.

_نمی‌خواستم بترسونمت.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو از روی قلبم برداشتم و اخم کردم.

+کاملا مشخصه!(پوز خندی زدم)

_ فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

+ فکرهای تو به من ربطی نداره.

برگشتم که برم بازوم رو گرفت.

_ خیلی پررو شدی.

به شدت بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و باصدای تقریبا بلندی گفتم:

+ به من دست نزن.

دوباره چرخیدم که این بار بند کیفم رو گرفت.

_ خیلی خب ببخشید، آروم باش.

+ من خیلی هم آرومم، فقط حوصله ی چرندیات تو رو ندارم.

_ بهتر نیست با رئیسست درست صحبت کنی؟!

+ تو بیرون شرکت رئیس من نیستی.

_ نمی خوام بدونی چرا این جام؟

+ نه، برام اهمیتی نداره.

_ دلت برام تنگ نشده بود؟

+ نه، نه، نه. چرا باید دلم برای آدمی مثل تو تنگ بشه؟!

بند کیفم رو از دستش بیرون کشیدم و به طرف ماشینم رفتم . دزدگیرش رو زدم. به سمتش برگشتم و به چشم های قهوه ایش زل زدم:

_ خیلی وقته که برام مردی. سعی نکن با رفتارت من رو آزار بدی.

نگاهم رو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم . پام رو روی پدال گاز فشردم و از اون محیط خفه دور شدم

پام رو بیشتر روی پدال فشار دادم. لعنتی! دلم نمی خواست هیچ وقت باهاش رو به رو بشم، ضبط رو روشن کردم.

خستم مثل یه قایق شکستم که چشم رو درد دنیا بستم

چشم های بسته تو کی می بینه غصه ی منو

خستم که دیگه کوله بارو بستم غم تو می مونه رو دستم

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنامو

دلت نخواست بمونیو یه حس تازه تر بسازیو

دلت نخواست خطر کنی بیای همه اش می ترسیدی ببازی

دلت نخواست نگو نشد، می شد اگه می خواستی اما رفتی با اینکه خستم عاشقم(نه!دیگه عاشق نبودم)

دلم می خواست یه جور دیگه میشد ته مسیر زندگیمون

دلم می خواست تا آخرش یه ریز ادامه داشت این عاشقیمون

دلم می خواست تموم نشه نری

تو بهتری از هرکی دیدم(یه روزی برای من بهترین بود!!) حالا می فهمم عاشقم

خستم تو نیستی من همیشه هستم برات مهم نیست حتی یکم که کشتی دل من این جوری به گل نشست

خستم برای تویه حس مبهمم اخه چی می دونی تو از غم

چجوری تو نفهمیدی چی می شه خیلی فاجعه اس

(میثم ابراهیمی & محمد علیزاده _خستم)

از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه زیبا رو زدم . زیبا تو یه آپارتمان دو طبقه زندگی می کرد که طبقه اول، خانواده
مهرداد بودند. طبقه دوم هم زیبا، در باز شد ولی من حوصله بالا رفتن نداشتم ، دوباره زنگ زدم.

_زیبا طنین رو بیار پایین.

صدایی نیومد. به اجبار بالا رفتم؛ در خونه باز بود.

_زیبا....زیبا کجایی؟

نگاهم رو تو خونه چرخوندم، زیبا کجا بود؟

_زیب...

نگاهم به پذیرایی افتاد. دست هام مشت شد.امروز چقدر غافلگیر شده بودم!

_سلام!

+سلام نیوشا خانوم، خوبیید؟

_ممنون، زیبا کجاست؟

+تو اتاق خوابه، طنین هم پیششه.

_زیبا نگفته بود برگشتین.

+دیروز اومدم.

_خوبه، خوش اومدین.

به طرف اتاق زیبا رفتم و در رو باز کردم؛ زیبا خواب بود و طنین هم کنارش خوابیده بود. وسایل طنین رو جمع کردم. آروم طوری که طنین بیدار نشه بغلش کردم و از اتاق بیرون اومدم. زانیار کنار پنجره ایستاده بود؛ به سمت من برگشت.

_میری؟

+بله، خداحافظ.

از خونه زیبا بیرون اومدم. طنین رو توی ماشین گذاشتم و به سمت خونه راه افتادم.

طنین رو روی تخت خوابش گذاشتم و لباساش رو عوض کردم. به اتاق خودم رفتم و لباس هام رو عوض کردم. به آشپزخونه رفتم. اصلا حوصله شام درست کردن نداشتم ولی برای طنین باید چیزی درست می کردم. برای خودم زنگ زد که پیتزا بیارن. غذای طنین که آماده شد، دادم خورد و اسباب بازی هاش رو جلوش گذاشتم و خودم بعد از خوردن شام با این که خسته بودم ولی به سراغ لپ تاچم رفتم تا کمی روی طرح هام کار کنم. نمی خواستم بهونه ای دست فرجام یا بهتره بگم میثاق معتمد بدم!

(پنج سال قبل)

چند روزی بود که به خونه بی بی اومده بودم. بی بی مثل یه مادر مهربون بهم می رسید. من هم تا جایی که می تونستم براش کار می کردم تا جبران زحمت هایی که برام کشیده بود، بشه؛ ولی حس بدی که به زندگی داشتم، یه لحظه هم تنهام نمی داشت. احساس بی کسی، احساس پوچ بودن، بی هدف زندگی کردن، این ها نمی داشت که آروم باشم و هر لحظه چشم هام خیس بود. وقتی بی بی می دید که دارم گریه می کنم، دلداری می داد؛ اما من مدت کمی آروم بودم و دوباره بی قراری هام شروع می شد. تا این که گفت تصمیم داره من رو به مدرسه بفرسته تا درسم رو ادامه بدم، دو سالی می شد که بخاطر وضع بد مالی مون مدرسه رو ترک کرده بودم؛ با اینکه درس خوندن رو دوست داشتم ولی پدرم نمی تونست مخارج مدرسه ام رو بده. پیشنهاد بی بی رو رد کردم. نمی تونستم بیشتر از این مدیون بی بی بشم؛ ولی بی بی با اصرار زیادش باز هم من رو وادار به عوض کردن نظرم کرد. یک ماهی به شروع مدارس مونده بود، با بی بی به خرید رفتم و هر چیزی که لازم داشتم رو بی بی برام خرید. به خونه که

برگشتیم، تلفن خونه ی بی بی زنگ خورد. حتما مریم خانم، دختر بی بی، بود هر روز به بی بی زنگ می زد و حالش رو می پرسید. می دونست که من هم اینجا زندگی می کنم. یک بار هم با من صحبت کرد؛ زن مهریونی بود و از این که این جا زندگی می کنم خوشحال شده بود؛ چون از این که بی بی تنهاست، ناراحت بود. بی بی می گفت مریم خانوم و شوهرش خیلی اصرار کردند که به تهران بره و با اون ها زندگی کنه؛ ولی بی بی قبول نکرده و روستا رو به شهر ترجیح داده. بعد از تموم شدن صحبت های بی بی با مریم خانوم، فهمیدم که مریم خانوم و خانواده اش می خوان فردا به دیدن بی بی بیان و چند روزی می موندند. بی بی خوشحال بود که دخترش رو می بیند. من هم خوشحال بودم که مریم خانوم رو می بینم؛ ولی کمی هم از خانواده مریم خانوم خجالت می کشیدم. صبح زود از خواب بلند شدم و به بی بی تو درست کردن ناهار کمک کردم. بعد به حموم رفتم و لباس های نویی که بی بی برام خریده بود رو پوشیدم. ساعت نزدیکای یازده بود که زنگ در زده شد، من در رو باز کردم؛ اول مریم خانوم با لبخند زیبایی پشت در ایستاده بود، من رو که دید صمیمانه در آغوشم گرفت و گونه ام رو ب.و.س.ی.د.

_سلام!

+سلام عزیزم. خوبی؟

_ممنون.

از آغوش مریم خانوم بیرون اومدم. آقا فریدون(همسر مریم خانوم)داخل شدن.. باهاشون سلام و احوال پرسی کردم؛ به گرمی جوابم رو دادند و در آخر فرزند مریم خانوم داخل شد. یه پسر قد بلند و هیکل مناسب که سنش به هجده یا نوزده می خورد. سرم رو پایین انداختم.

_سلام.

+سلام(دستش رو به طرفم دراز کرد).من فرجام هستم.

نمی دونستم باهاش دست بدم یا نه! ولی در آخر آروم دستم رو توی دستش گذاشتم.

+نیوشا هستم.

فشار آرومی به دستم داد و دستم رو رها کرد.

_خوشبختم نیوشا، ناراحت که نمیشی نیوشا صدات کنم؟

+نه!

_پس تو هم فرجام صدام کن.

+باشه.

بی بی کنار من ایستاد و فرجام رو ب.و.س.ی.د.

_پسرم خوبی؟

+خوبم بی بی، شما خوبید؟

_الهی شکر پسرم!

به داخل رفتیم. همه نشستند. من به آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی رو بیارم.

داشتم تو میوه خوری میوه می چیدم که فرجام به آشپزخونه اومد

_کمک نمی خوای؟

+نه ممنون.

_من هر سال تابستون می اومدم روستا، پیش بی بی ولی اصلا تو رو ندیده بودم.

سری تکون دادم

_ولی امسال نتونستم بیام؛ آخه کنکور داشتم

سرم رو بلند کردم

+واقعا؟ چه رشته ای بودی؟

_ریاضی فیزیک.

+امیدوارم موفق بشی.

استکان هارو چیدم و قوری رو برداشتم تا چای بریزم.

_ممنون، تو کلاس چندمی؟

یه لحظه از سوالش حواسم پرت شد.

+آخ...

چای روی دستم ریختم

_وای چی کار کردی؟!

سریع مچ دستم رو گرفت و آب رو باز کرد و دستم رو زیرش گرفت. خیلی می سوخت. از سوزشش اشک توی

چشم هام جمع شده بود.

_خوبی؟ خیلی می سوزه؟

سرم رو به معنی آره تکنون دادم

بی بی و مریم خانوم به آشپزخونه اومدند

بی بی:

_وای خدا مرگم بده، چی شده دختر؟

فرجام:

+من داشتم حرف می زدم که حواسش پرت شد و جای روی دستش ریخت.

_فرجام بیا کنار

فرجام کنار رفت. مریم خانوم به جای فرجام ایستاد و دستم رو گرفت

_خیلی می سوزه؟

+بله

_بریم دکتر.

_نه نیازی نیست، خوب میشه.

_تعارف نکردم، برو به چیزی بیوش، بریم

به بی بی نگاه کردم

_برو، به وقت جای سوختگی روی دستت می مونه، خوب نیست. مریم که غریبه نیست.

به اجبار رفتم و لباسم رو عوض کردم. سوزش دستم بیشتر شده بود.

به همراه مریم خانوم و فرجام به درمانگاه روستا رفتم. دکتر دستم رو دید و پانسمان کرد. برام دارو نوشت. فرجام

دارو هام رو گرفت و هر سه سوار ماشین شدیم و برگشتیم.

_بهتری؟

به فرجام نگاهی کردم

+خوبم.

_ببخشید، تقصیر من بود.

+نه خودم حواسم پرت شد.

لبخندی زد

_تو دختر خیلی دوست داشتنی هستی.

با این حرفش توی دلم یه چیزی تکون خورد. دور و بر من هیچ کس نبود که بخواد ازم تعریف کنه؛ مخصوصا یه پسر شهری! سرم رو پایین انداختم.

+ممنون.

همون طور که کنارم راه می‌رفت، دستم رو توی دستش گرفت.

_نظرت چیه دو تا دوست خوب برای هم باشیم، هوم؟

+خوبه.

_مرسی نیوشا.

روی لب هام لبخند نشست. داشتن یه دوست خوب برای من که تنها بودم، خیلی خوب بود.

""لذت داشتن دوست خوب توی یه دنیای بد، مثل خوردن یه فنجون قهوه ی گرم زیر برفه!

درسته هوا رو گرم نمی‌کنه ولی تو رو دل گرم می‌کنه""

بعداز برگشتن از درمانگاه، ناهار خوردیم و همه برای استراحت رفتند. من، بی بی و مریم خانوم به اتاق بی بی رفتیم. آقا فریدون و فرجام هم به اتاق من. از خواب بیدار شدم. مریم خانوم و بی بی خواب بودن. آروم بلند شدم و به حیاط رفتم. لب حوض نشستم و به ماهی های قرمز کوچولو که تند تند شنا می کردند، نگاه کردم. سایه یه نفر روم افتاد؛ برگشتم. فرجام بود. لبخندی زد و به لبه حوض اشاره کرد

_اجازه هست؟

سرم رو تکون دادم. رو به روم نشست

_چرا این جا نشستی؟

شونه ام رو بالا انداختم.

+همین طوری.

کمی به سکوت گذشت

_تو خیلی ساکتی.

+حرفی برای گفتن ندارم!

دستش رو زیر چونه اش زد

_می دونی شبیه کی هستی؟!

...+

_تو خیلی شبیه پرنسس ها هستی

+پرنسس!

_آره، چرا تعجب می کنی؟ (دستم رو گرفت و به سمت آب حوض کشید) خودت رو ببین. پوست سفید، موهای
حنایی، چشم های سبز، درشت هیكل خوب، همه چیزت شبیه پرنسس هاست. راستش رو بخوای تا حالا دختری
به زیبایی تو ندیده بودم!

(از این حرفش کیلو کیلو قند تو دلم آب شد)

+جدی؟

_البته! من فکر نمی کردم تو این روستا دختر خوشگلی مثل تو باشه.

صادقانه گفتم:

+تا حالا کسی ازم تعریف نکرده بود!

لبخندی زد.

_حتما از حسودیشون بوده.

من هم لبخندی زدم.

از توی جیب شلوارش چیزی بیرون آورد. خوب که نگاه کردم، فهمیدم موبایله

_بابا این رو برای قبولی توی کنکور برام خریده.

با هیجان نگاه کردم. تو روستا فقط چند نفری موبایل داشتند.

+میشه نگاهش کنم؟

لبخندی زد و موبایل رو به طرفم گرفت

_البته.

موبایل رو از دستش گرفتم

+چطوری روشن میشه؟

_این طوری (دکمه ای رو زد).

خوب همه جای موبایل رو نگاه کردم. فرجام هر جا که نمی دونستم چطور کار می کنه رو برام توضیح داد.

+خیلی خوشگله (موبایل رو به سمتش گرفتم) مبارکت باشه!

از دستم گرفت.

_ممنون، اشکالی نداره ازت عکس بگیرم؟

+عکس؟

_آره. یادگاری.

سری تکون دادم

+باشه.

فرجام بلند شد و روبه روی من ایستاد. من هم کمی خودم رو مرتب کردم. فرجام چند تا عکس ازم گرفت.

موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد؛ شماره زیبا بود.

_بله؟

+سلام نیوشا.

_سلام، خوبی؟

+من خوبم، تو خوبی؟

_خوبم

+مطمئنی؟

_منظورت چیه؟

+ازم ناراحتی؟

_نه، برای چی؟

+خب من باید بهت می گفتم که زانیار می خواد برگرده.

_مهم نیست.

+چرا مهمه...

_زیبا! قرار نبود زانیار برای همیشه فرانسه بمونه. اینجا کشورشه، بالاخره بر می گشت؛ دیر یا زود فرقی نداشت..

+معذرت می خوام

_آخه چرا؟ از اول هم نباید می رفت.

+بابا برای اومدن زانیار یه مهمونی رو ترتیب داده، میای؟

+نه! شاید سه سال گذشته باشه ولی زانیار همون آدم سابقه.

_نیست، به خدا عوض شده، مامان می خواد تو مهمونی یکی از دختر های فامیل رو براش نشون کنه.

+به هر حال من نمی تونم بیام.

_باشه اصرار نمی کنم، فردا طنین رو پیش من میاری؟

+آره، تا وقتی که یه مهد مناسب براش پیدا کنم، میارم.

_باشه عزیزم، مزاحمت نمیشم.

+قربونت برم. به مهد داد هم سلام برسون

_بزرگیت رو می رسونم.

+کار خوبی می کنی (خندیدم).

_برو بچه پرو

+چشم....بای.

قطع کردم. الان حتما زیبا در حال جیغ و داده که چرا من قطع کردم. اگه زیبا و فرشته تو زندگیم نبودن، چقدر تنها بودم!

طنین رو خوابوندم و از اتاقش بیرون اومدم. با اینکه خسته بودم ولی خوابم نمی اومد. دلم می خواست برم پشت بام ولی نمی تونستم طنین رو تنها بزارم. پاکت سیگارم رو برداشتم و به بالکن رفتم. سیگاری رو روشن کردم و به روشنایی های شهر زل زدم. این شهر دود گرفته رو دوست داشتم؛ پنج سالی می شد که دلم حتی ه*و*س رفتن به محل تولدم رو نکرده بود. دود سیگار رو بیرون دادم. صدای در بالکن کبیر اومد و چند ثانیه بعد کبیر بیرون اومد. ناخودآگاه لبخند محوی روی لب هام نشست

(کبیر هنوز متوجه من نشده بود)

_سلام

به سمت من برگشت

+سلام، خوبی؟(کی از سوم شخص جمع به اول شخص مفرد تبدیل شده بودم، رو نمی دونستم)

_ممنون، تو خوبی؟

نفس عمیقی کشید

+خوبم، فقط کمی خسته ام.

_خسته؟ چرا؟

+فیلم برداری داشتم، خیلی خسته شدم.

_خستگی کاری که دوست داری هم لذت بخشه، نه؟!

+البته، من برای بازیگر شدن خیلی سختی کشیدم.

_هر کاری سختی های خودش رو داره

+چرا سیگار می کشی؟

از این سوال یهوویی اش جا خوردم. برگشتم و به چشم هایی که هم رنگ چشم خودم بود، نگاه کردم.

شونه ام رو بالا اندختم.

+آرومت می کنه؟

_نه.

+پس چرا می کشی؟

_همین طوری.

+همین طوری که دلیل نشد .

_دلیل می خوای؟

مصمم گفتم:

+ آره.

_چون تو جای من نیستی.

+قانع نشدم.

کامل به سمتش برگشتم

_باعث میشه یه سری از چیزها رو فراموش کنم. وقتی سیگار می کشم و به شهر نگاه می کنم، غرق این شهر پر دود میشم که ممکنه هر گوشه اش آدمی مثل من باشه....باسرنوشتی مشابه.

+فکر می کنی آدم هایی هستند که زندگیشون مثل تو باشه؟

_آره، شاید.

+چرا به جای سیگار کشیدن از یه کار دیگه برای فراموش کردن استفاده نمی کنی؟

_مثلا چیکار؟

شونه اش رو بالا انداخت

+مثلا یه ساز بزن، سازی که بهش علاقه داری یا یه کار دیگه.

_ساز!

+به چه سازی علاقه داری؟

_از ویولون خوشم میاد ولی بلد نیستم بزنم.

کبیر ابرویی بالا انداخت.

+ویولون ساز مورد علاقه منه.

_واقعا؟! تو یکی از فیلم های سینمایی که بازی کردی، نقش یه آهنگ ساز رو داشتی.

+دیدي؟

_آره...خودت آهنگ ها رو می زدی؟

+قسمت های ویلون رو خودم می زدم.

_خیلی زیبا می زدی.

لبخندی زد

+ممنون...فکر نمی کردم دیده باشی.

_اگه وقت کنم حتما فیلم می بینم.

+نظرت راجع به یاد گرفتن ویلون چیه؟

_من تمام روز سر کارم. بعدش هم باید مراقب طنین باشم. دیگه وقتی برای کلاس ندارم.

+من بهت یاد میدم..

_ممنونم، ولی گفتم که من وقت ندارم.

به پاکت سیگارم اشاره کرد

+وقت برای سیگار کشیدن داری؟

_مگه سیگار کشیدن چقدر وقت می‌بره؟!

+همون وقتی که برای سیگار کشیدن، می‌ذاری، ویلون یاد بگیر.

_شاید وقتیایی که من می‌خوام سیگار بکشم، تو نباشی یا کار داشته باشی..

+داری همه چیز رو سخت می‌گیری.

_نمی‌خوام مزاحمت بشم. تو خسته از فیلم برداری میای...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم

+من برای ویلون زدن هیچ وقت خسته نیستم؛ اینکار برام لذت بخشه، مثل یه انرژی دوباره.

_پیشنهادات و سوسه کننده اس؛ راجع بهش فکر می‌کنم.

لبخندی زد

+خوبه، طنین خوابه؟

_آره.

+من میرم بخوابم.

_باشه، شب به خیر.

+شب خوش.

طرح نهایی رو ذخیره کردم. یه کپی ازش رو توی فلشم ریختم و توی کیفم گذاشتم. وسایل روی میزم رو مرتب کردم. بلند شدم؛ پایان ساعت کاری بود. بقیه همکارهام رفته بودند. فقط من مونده بودم؛ برای تموم کردن طرحم نمی‌خواستم مشکلی داشته باشم. صدای بسته شدن در اتاق اومد؛ برگشتم. فرجام وارد اتاق شده بود. بدون هیچ تغییری تو حالت، کیف و موبایلم رو برداشتم و رو به روی فرجام ایستادم:

_چیزی شده رئیس؟

(رئیس رو به حالت کشیده ای گفتم)

برگه ای رو به سمتم گرفت

برگه رو نگاه کردم

_خب؟

+چرا این پیشنهاد رو دادی؟

_توضیح نداره.

+میل خودته! من هم نمی تونم موافقت کنم.

پوزخندی زدم.

_اگه غیر این می گفتم، تعجب می کردم.

+چرا می خوای غیر حضوری توی شرکت کار کنی؟

_من می تونم طرح هام رو توی خونه هم کامل کنم و هر چند روز به شرکت پیام.

+دلیل خواستم؟

به چشم های آشنای غریبه اش زل زدم

+به خاطر منه؟!

_تو پیش من خاطری نداری.

+پس..

نذاشتم ادامه بده.

_خیلی وقته این فکر توی سرمه. می خواستم به رئیس قبلی بگم اما نشد. حالا به تو گفتم، می خوام ادامه تحصیل بدم.

+ادامه تحصیل؟

_آره تعجب داره؟ با کار برای شرکت مشکلی ندارم ولی این که تمام روز اینجا باشم، نمی تونم به درسم برسم.

+مطمئنی می خوای درس بخونی؟

_منظورت چیه؟

+بهتره بی خیال ادامه تحصیل بشی ، چون من موافقت نمی کنم

_به سمت در رفت تا بیرون بره.

+چرا این کار رو می کنی؟

بدون این که به سمتم برگرده، گفت:

_رئیس منم. صلاح شرکت و کارمند هام رو خودم تشخیص میدم.

بیرون رفت.

+خودخواه...

از شرکت بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی زیبا رفتم. زنگ رو فشردم. در باز شد. از پله ها بالا رفتم؛ زیبا جلوی در ایستاده بود.

_سلام.

دستم رو توی دستش گذاشتم.

+سلام خوبی؟

_ممنون، بیا داخل.

+خوبه، طنین رو بیار.

بازوم رو گرفت و کشید

_روی حرف خواهر بزرگترت حرف نزن.

+چشم خواهر بزرگه، خوبه؟

_آره، بیا داخل.

به ناچار رفتم داخل.

+مهر داد نیست؟

_نه.

پالتو وشالم رو روی دسته مبل گذاشتم، زیبا به آشپزخونه رفت.

_چی می خوری؟

+چای.

طنین داشت برنامه کودک می دید به طرفش رفتم؛ من رو که دید خندید.

_ای جونم! فدای خنده هات.

بغلش کردم و گونه اش رو ب.و.س.ی.د.م. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت. موهایش رو ناز کردم. روی مبل نشستیم. زیبا با یه سینی چای و کیک اومد، اون رو روی میز گذاشت و کنار من نشست.

_و روجک رونگاه کن! چطور بهت چسبیده؟!

لبخندی زدم و طنین رو بیشتر به خودم فشردم. عطر تنش رو بو کشیدم. دلم می خواست وقت بیشتری رو با طنین بگذرونم ولی کارم این اجازه رو بهم نمی داد. طنین روی پام نشوندم.

_باید یه مهد برای طنین پیدا کنم؛ هر روز نمی تونم این همه راه رو بیام و برم.

زیبا سری تکون داد

+یه روز باهم می گردیم یه مهد براش پیدا می کنیم.

_کی وقت داری؟ من مرخصی بگیرم.

+مرخصی بهت میدن؟

_آره، مرخصی زیاد طلب دارم.

+هر وقت که تو مرخصی گرفتی، بگو. من آماده ام

_باشه ممنون.

زیبا دستم رو فشرد

+راحتی طنین دغدغه ی همه ی ماست.

لبخندی زدم

_می دونم.. راستش می خواستم اگه بشه غیر حضوری توی شرکت کار کنم تا بتونم خودم مراقب طنین باشم، ولی رئیس موافقت نکرد.

_غیر حضوری؟!

+آره، کار هام رو تو خونه انجام می دادم.

_این طوری که برات سخت می شد.

+در عوض پیش طنین بودم .

زیبا سری تکون داد و مشغول خوردن چاییش شد. من هم بعد خوردن چای و کیکم، بلند شدم:

+من دیگه میرم.

_شام می مونی؟

+مرسی، خونه کار دارم ،زودتر برم بهتره.

_باشه عزیزم.

وسایل طنین رو به دستم داد . به طرف در رفتم که در باز شد و مهرداد وارد خونه شد.

_به! سلام نیوشا خانوم.

+سلام ،خوبی؟

_ممنون تو چطوری؟

+خوبم، سرگرم کار و زندگی.

_داری میری؟

+آره

_شام بمون.

+ممنون باید برم.

_تعارف که نمی کنی؟

نیم بوت های مشکیم رو پوشیدم

+مگه آدم با خواهر و برادرش تعارف می کنه؟

_آفرین دختر خوب.

+خداحافظ، خداحافظ زیبا

_خدا به همراهت.

در رو بستم و بیرون اومدم.

طنین رو روی صندلی مخصوصش گذاشتم و استارت زدم.

به خونه رسیدم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. طنین که خواب بود رو داخل کریرش گذاشتم. دزد گیر ماشین رو زدم و به طرف آسانسور رفتم. احساس کردم صدای ناله های کسی از پارکینگ میاد؛ کمی دور و برم رو نگاه کردم، ولی چیزی ندیدم. دوباره راه افتادم. باز هم صدا رو شنیدم. ایستادم؛ این بار با دقت بیشتری نگاه کردم. متوجه ی ماشین کبیر شدم که گوشه ی پارکینگ بود. جلو رفتم. صدا از ماشین کبیر بود؛ ماشینش توی تاریکی قرار داشت و نمی تونستم داخلش رو ببینم. نزدیک تر رفتم. متوجه شدم کسی سرش رو روی فرمون گذاشته؛ موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و چراغش رو روشن کردم. به شیشه ماشین زدم. از پشت به نظر می رسید کبیر باشه؛ عکس العملی نشون نداد.

_آقای شکوهی..آقای شکوهی

باز هم تکنون نخورد.

_کبیر...کبیر...کبیر

کریر طنین رو روی زمین گذاشتم و دستگیره در ماشین رو گرفتم و باز کردم؛ در قفل نبود.

_کبیر

بدنش تکنون خفیفی خورد، دستم رو به سمت شونه اش بردم، روی شونه اش گذاشتم و و تکنونش دادم.

_کبیر

این بار تکنون بدنش رو زیر دستم احساس کردم. شونه اش رو به سمت عقب کشیدم. سرش از روی فرمون بلند شد؛ به صندلی تکیه دادمش. صورتش به سمت من قرار گرفت؛ خود کبیر بود، صورتش کاملاً عرق کرده بود و ناله های خفیفی می کرد. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم؛ کف دستم سوخت.

_خدای من! تنش آتیشه!

به صورتش ضربه زدم

_کبیر! کبیر صدام رو می شنوی؟

دوباره تکنون خورد و ناله ای کرد. باید به بیمارستان می بردمش. به طنین نگاه کردم؛ خواب بود. صورت کبیر رو با دستمال پاک کردم. باید جا به جاش می کردم تا بتونم پشت فرمون بشینم؛ اما تنهایی از پسش برنمی اومدم. نگاهم به موبایل کبیر افتاد. کبیر و سالار باهم دوست بودند، حتما شماره اش رو داشت. موبایلش رو برداشتم و دعا کردم که گوشیش رمز نخواد؛ اما از شانس بدم رمز می خواست. موبایل رو سر جاش گذاشتم:

_کبیر صدام رو می شنوی؟

نه فایده نداشت؛ حال کبیر اصلا خوب نبود. در ماشین رو بستم؛ کریر طنین رو برداشتم و به طبقه اول رفتم. بدون این که از آسانسور پیاده بشم، آقای کاظمی (سرایدار ساختمون) رو که تو لابی ساختمون بود، صدا زدم:

_آقای کاظمی؟

به سمتم برگشت.

_میشه لطفا بیاید.

به طرفم اومد.

+چیزی شده دخترم؟

_میشه با من تا پارکینگ بیاید؟ یه کاری باهاتون دارم.

+بله بفرمایید.

کنار ایستادم. آقای کاظمی وارد آسانسور شد. به پارکینگ رفتیم؛ به سمت ماشین کبیر رفتم، کریر طنین رو روی زمین گذاشتم و به ماشین کبیر اشاره کردم:

_ حال آقای شکوهی خوب نیست؛ می خوام ایشون رو ببرم بیمارستان. میشه کمک کنید تا جا به جاش کنم؟

+چی شده؟!

_نمی دونم تبش خیلی بالاست؛ زود بیاید.

+باشه، باشه.

در ماشین رو باز کردم. آقای کاظمی دستش رو دور گردن کبیر انداخت اون رو بیرون کشید. من هم دست دیگه ی کبیر رو گرفتم و به آقای کاظمی کمک کردم. در عقب رو باز کردم و کبیر رو روی صندلی خوابوندیم. در رو بستم.

+دخترم می خوای تنهایی بری؟

_مگه کسی هست که باهام بیاد؟

+خب، نه..

_ممنون، زحمت کشیدید.

+وظیفه اس.

_فقط به آقای نیکزاد اطلاع بدید که می برمش بیمارستان.

+باشه، حتما.

کریر طنین رو برداشتم و روی صندلی جلو گذاشتم؛ پشت فرمون نشستم و راه افتادم

جلوی اورژانس نگه داشتم؛ به کبیر نگاه کردم. تقریباً بی هوش بود و فقط صدای ناله ی ضعیفش می اومد. چندان از پرسنل اورژانس جلوی در ایستاده بودند؛ صدایشون زدم تا بهم کمک کنن. سریع یه برانکارد آوردند و کبیر رو روش گذاشتند و به اورژانس بردند؛ ولی من نمی تونستم همراهشون برم؛ طنین توی ماشین بود و داخل بیمارستان هم نمی تونستم ببرمش. بازوی یکی از پرستارهای خانم که به همراه کبیر داشت داخل می رفت رو گرفتم:

_ببخشید من بچه ام تو ماشینه؛ نمی تونم داخل بیام، هر چی شد بهم اطلاع بدید.

سری تکنون داد

+باشه.

به داخل رفتند. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نگران کبیر بودم؛ تبش خیلی بالا بود. طنین خواب بود؛ بخاری ماشین هم روشن بود. نمی شد بخاری رو خاموش کنم؛ هوا خیلی سرد بود؛ می ترسیدم طنین سرما بخوره. خودم از استرس بیرون ماشین قدم می زدم. شال گردنم رو محکم تر کردم و نگاهم رو به در اورژانس دوختم. نمی دونم چقدر گذشت؛ شاید حدود نیم ساعت که همون پرستار خانم رو دیدم که داشت بیرون می اومد. به طرفش رفتم و باصدایی که بخاطر سرما و استرس کمی می لرزید ازش پرسیدم:

_چی شد؟

+نگران نباشید، تبش پایین اومده و حالش بهتره. دکتر براش آرامبخش تزریق کرده؛ خوابیده. امشب باید اینجا بمونه.

_ازتون ممنونم.

دلم می خواست می تونستم پیشش برم. پرستار سری تکنون داد.

+خواهش می کنم.

خواست بره که دستش رو گرفتم:

_میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

+چی؟

_بچه ام تو ماشینه؛ نمی تونم تنه اش بزارم. میشه شما چند دقیقه این جا وایسید، من برم داخل و زود برگردم؟

پرستار مردد نگاهی به ماشین و بیمارستان کرد.

_خانم جبران می‌کنم.

به چشم های آبی‌ش نگاه کردم

+خیلی خب، باشه. برید. فقط زود بیاید؛ من لباس گرم تنم نیست، هوا هم سرده.

_باشه، واقعا از تون ممنونم.

پالتوم رو از تنم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

_بیوشید، من الان بر می‌گردم.

به سمت اورژانس رفتم.

کبیر آرام خوابیده بود. کنار تختش ایستادم و به صورتش نگاه کردم. رنگ صورتش تقریبا به حالت عادی برگشته بود. ناخودآگاه دستم رو روی پیشونی اش گذاشتم. این بار دستم نسوخت؛ فقط کمی بدنش گرم بود. توی دلم خدا رو شکر کردم که حالش خوبه. دستم رو برداشتم؛ نگاه دیگه ای بهش کردم و بیرون رفتم. پرستار کنار ماشین ایستاده بود. رو به روش ایستادم و ازش تشکر کردم. از کیف پولم مقداری پول رو توی جیب روپوش بیمارستانش گذاشتم. پالتوم رو بهم داد. ازش خواستم اگه مشکلی بود بهم خبر بده. می‌خواستم شب رو توی ماشین بمونم. داخل ماشین نشستم و پالتوم رو روی طنین انداختم تا یه وقت سردش نشه. ماشین رو خاموش کردم؛ درها رو قفل کردم. نمی‌شد تا صبح ماشین روشن بمونه. روی صندلی عقب یه پالتو مردونه بود؛ حتما مال کبیر بود. اون رو برداشتم و نگاهش کردم؛ قبلا توی تنش ندیده بودم ولی عطر کبیر رو می‌داد(از کی عطر کبیر رو می‌شناختم؟). در واقع بوی عطر خاصی نمی‌داد، فقط یه بوی خوب، مثل یه ماده شوینده یا یه همچین چیزی می‌داد. چندباری که کبیر رو از نزدیک دیده بودم، فقط این بوی لطیف و نرم به مشامم رسیده بود؛ نه یه بوی تند و گیج کننده!

صندلی رو به حالت خوابیده کردم و پالتوی کبیر رو روی خودم انداختم. چشم هام رو بستم و خوابیدم. تا صبح چندباری بیدار شدم و ماشین رو روشن کردم و بخاریش رو زدم تا کمی ماشین گرم بشه و دوباره خاموش کردم و خوابیدم. ساعت هفت بود که بیدار شدم؛ دیگه نخوابیدم. صدای تقه هایی به شیشه اومد؛ برگشتم، همون پرستار بود پیاده شدم.

_صبح به خیر.

+صبح به خیر، آقای شکوهی بیدار شدند.

_واقعا؟ حالش چطوره؟

+خوب هستند.

_کی مرخص میشه؟

+دیگه مشکلی ندارند؛ هر وقت بخواین می تونین ببریدشون.

لبخندی زدم

_ممنونم.

به طنین نگاه کردم؛ خواب بود.

پرستار دستش رو روی شونه ام گذاشت

+اگه می خواید برید داخل، من این جا می مونم

_مرسی.

پالتوی کبیر رو برداشتم و به سمت اورژانس رفتم. دکتر پیش کبیر بود.

+آقای شکوهی، بهتره چند روز استراحت کنید تا حالتون خوب بشه (برگه ای روبه سمت کبیر گرفت). این هم داروهاتون.

کبیر هنوز من رو ندیده بود. دکتر که بیرون رفت، نزدیک تر رفتم

_سلام.

کبیر به سمتم برگشت؛ تعجب رو توی چشم هاش می شد به خوبی دید.

با صدای گرفته ای گفت:سلام! تو!! اینجا؟

لبخندی زدم:

_من دیشب تو رو آوردم بیمارستان.

ابروهاش بالا پرید.

_یادت نیست. من توی پارکینگ متوجه ات شدم؛ توی ماشینت بودی و تبت خیلی بالا بود.

+چرا! توی ماشین یادمه ولی تو رو یادم نمیاد.

_حالت خوب نبود و تقریباً بی هوش بودی، فکر کنم مرخصی؟

+اوهوم

_باشه، من میرم حسابداری، منتظر باش الان میام.

پالتوش رو به سمتش گرفتم، از دستم گرفت.

به حسابداری رفتم و هزینه بیمارستان رو حساب کردم. برگشتم؛ کبیر پالتوش رو نپوشیده، لبه ی تخت نشسته بود.

__بریم؟

سرش رو بلند کرد، پالتو رو به سمت من گرفت.

+پیوش هوا سرده.

__مثل اینکه جنابعالی دیشب حالتون خوب نبوده!

لبخندی زد

+پیوش.

__نیازی نیست، تو تنت کن، حالت زیاد خوب نیست.

به اجبار پالتو رو پوشید، باهم بیرون رفتیم. به ماشینش اشاره کردم

__ماشین اون جاست.

پرستار کنار ماشین ایستاده بود.

__ممنون.

+خواهش می کنم.

با لبخند به کبیر خیره شده بود. نگاهش کردم؛ دختر زیبایی بود. کیفم رو از ماشین برداشتم و پولی از توش بیرون آوردم و به سمتش گرفتم

__نه، خواهش می کنم. من این کار رو برای پول نکردم.

ابروهام رو بالا انداختم

__فقط میشه آقای شکوهی با من یه عکس بگیرند؟

یعنی می خواست کبیر با این حالش باهاش عکس بگیره؟! به کبیر نگاه کردم؛ سری تکون داد:

+اشکالی نداره.

پرستار لبخند دندون نمایی زد و گوشیش رو فوراً بیرون آورد

_ممنون آقای شکوهی.

کنار کبیر ایستاد و به عکس سلفی گرفت.

_باز هم ممنون.

+خواهش می‌کنم.

کبیر به سمت من اومد.

_سوار شو، هوا سرده.

نگاهی به داخل ماشین انداخت؛ متعجب به سمت من برگشت.

_طنین رو هم آورده بودی؟

+آره کسی نبود که بذارم پیشش. تو هم حالت خوب نبود.

_نگو که دیشب تا صبح توی ماشین خوابیده بودین؟!

+میشه سوار شی؟ بعدا حرف می‌زنیم. با ابرو به پرستار که هنوز کنار ما ایستاده بود، اشاره کردم. کبیر عقب نشست؛ من هم پشت فرمون نشستم.

جلوی یه داروخونه نگه داشتم تا داروهای کبیر رو بگیرم. خواستم پیاده بشم.

_صبر کن.

پالتوش رو بیرون آورد و به طرف من گرفت.

_پوشش.

+نیازی نیست، هوا...

پرید وسط حرفم

_گفتم بپوش. می‌خوای به حال و روز من بیفتی؟ من تو ماشینم؛ سردم نیست. زود باش.

پالتو رو از دستش گرفتم و پوشیدم.

+ممنون.

داروهای کبیر رو گرفتم. همون جا، به شرکت زنگ زدم و برای امروز مرخصی گرفتم. وقتی برگشتم تو ماشین، طنین بیدار شده بود و با چشم های خواب آلودش، من رو نگاه می‌کرد. از توی کریر بلندش کردم:

_سلام خوشگل خانم من، صبح شما به خیر.

گونه اش رو ب.و.س.ی.د.م. دست هاش رو تکون داد و صداهایی رو از خودش در آورد. لبخندی زد:

_ وروجک بیدار شدی؟

دستای طنین رو تکون دادم.

+صبح به خیر عمو.

_صبح به خیر عزیزم.

اگه کبیر حالش خوب بود، طنین رو بهش می‌دادم ولی حالا می‌ترسیدم سرما بخوره. طنین رو توی بغلم نشوندم و ماشین رو روشن کردم. نیم ساعت بعد تو پارکینگ ساختمون بودیم. پیاده شدیم. پالتوی خودم رو پوشیدم و مال کبیر رو بهش دادم. با هم داخل آسانسور رفتیم. طنین برای کبیر دست و پا می‌زد تا بغلش کنه.

_نمیشه عزیزم، عمو حالش خوب نیست.

اما مگه طنین متوجه میشد؟! آسانسور توی طبقه دهم ایستاد؛ پیاده شدیم. کبیر به سمت واحدش رفت. داروهاش رو بهش دادم.

_سر وقت بخور تا زودتر خوب بشی.

+ممنونم، خیلی بهت زحمت دادم.

لبخندی زد

_اشکال نداره، من فقط کار خودت رو جبران کردم. کبیر به چشم هام نگاه کرد.

+ولی من بخاطر تو تا صبح توی ماشین ن خوابیدم؛ اون هم تو این هوای سرد.

_مطمئنم تو هم بودی، همین کار رو می‌کردی.

+از کجا این قدر مطمئنی؟

ابروم رو بالا انداختم و قدمی به سمت کبیر برداشتم؛ دقیقا رو به روش ایستادم و نگاهم رو ازش نگرفتم:

_یعنی این کار رو نمی‌کردی؟!

پلک زد. سرش رو پایین انداخت

+حتما همین کار رو می‌کردم.

به جای قبلیم برگشتم .

_امیدوارم حالت زودتر خوب بشه.

+ممنون.

کبیر به واحد خودش رفت و من هم به واحد خودم رفتم. لباس های طنین رو عوض کردم و برایش صبحانه درست کردم. وقتی خورد، گذاشتم تا بازی کنه و مشغول درست کردن سوپ برای کبیر شدم. سوپ حالش رو بهتر می کرد. تا سوپ آماده بشه، دوش گرفتم و موهام رو سشوار کشیدم و یه لباس ضخیم زمستونی به رنگ مشکی پوشیدم. سوپ آماده شده بود؛ توی ظرف ریختم و طنین رو بغل کردم و با دست دیگه ام ظرف سوپ رو برداشتم. زنگ واحد کبیر رو زدم. امیدوار بودم نخواایده باشه. چند دقیقه طول کشید تا در باز شد؛ کبیر با یه لباس راحتی جلوی در ایستاد.

_نخواایده بودی؟

سرفه ای کرد.

+نه.

ظرف سوپ رو به سمتش گرفتم.

_برات سوپ پختم.

ظرف رو از دستم گرفت.

+زحمت کشیدی!

_تا گرمه بخورش، حالت رو بهتر می کنه.

+بیا داخل.

_ممنون.

به طرف واحدم رفتم؛ کبیر هنوز جلوی در بود. سری تکون دادم و به داخل رفتم.

طنین رو روی مبل گذاشتم و عروسکش رو به دستش دادم. شماره زیبا رو گرفتم

_سلام آجی

+سلام، خوبی زیبا؟

_مرسی خوبم، تو چطوری؟

+خوبم.

_چرا طنین رو پیشم نیاوردی؟

+امروز خونه ام، مرخصی گرفتم

_جدی؟ می‌خوای دنبال مهد بری؟

+آره

_باشه، من نیم ساعت دیگه اون جام.

+کاری نداری؟

_نه بابا، چه کاری؟ زانیار اینجاست، میگم من رو بیاره.

+باشه، منتظر تم.

_اوکی، بای.

+خدا حافظ.

موبایل رو روی میز گذاشتم. به اتاقم رفتم و لباس بیرون پوشیدم؛ یه دست لباس هم برای طنین از اتاق خوابش برداشتم و به پذیرایی رفتم. لباس های طنین رو عوض کردم و منتظر زیبا شدم. زیبا پیام داد که جلوی ساختمونه. طنین رو بغل کردم و به پارکینگ رفتم؛ اون رو روی صندلی مخصوصش گذاشتم. خودم هم سوار شدم و از پارکینگ بیرون اومدم. جلوی در ساختمون زیبا ایستاده بود. ماشین رو جلوش نگه داشتم و براش بوق زدم. من رو دید و به سمت ماشین اومد. در جلو رو باز کرد و نشست

_سلام.

به عقب، به سمت طنین برگشت.

_فندق من، خوبی؟

+زانیار رفت؟

_آره، همین اطراف کار داشت.

سری تکون دادم و راه افتادم.

+مهمونی زانیار خوش گذشت؟

_هی! بد نبود.

+چرا؟

_مامان، دختر خاله ام، سمیرا، رو براش خواستگاری کرد.

+خب؟

_هیچی. بعد از رفتن مهمون ها زانیار یه قشقرقی به پا کرد که نگو و نپرس.

پوزخندی رو لب هام نقش بست.

_انگار واقعا هیچی عوض نشده. زانیار ظاهرا خونسرده ولی در واقع مثل یه انبار باروت می‌مونه؛ با اولین جرقه منفجر میشه!

+زانیار فقط با خودش و شما ها لج کرده.

به زیبا نگاه کردم که با ناراحتی داشت بیرون رو نگاه می‌کرد.

+پدرت نباید اون رو مجبور به رفتن می‌کرد.

_واقعا دیگه نمی‌دونم چی درسته و چی غلط! اگه نمی‌رفت، دست از سر تو بر نمی‌داشت.

+مهرداد باید باهش صحبت کنه؛ هرچی نباشه اون یه روانشناسه.

_اصلا فایده نداره. زانیار عقلش رو از دست داده.

+خب حرف حسابش چیه؟

زیبا نگاهش رو به من دوخت

_از مامان و بابا خواسته دوباره بیان خواستگاری تو.

با صدای بلندی گفتم:

+چی؟

_نمی‌خواستم بهت بگم ولی...

دستی به پیشونیم کشیدم

+وای زیبا نگو که قراره اتفاق چهار سال پیش تکرار بشه؟! من اصلا ظرفیتش رو ندارم.

_بابا تمام تلاشش رو می‌کنه تا زانیار رو از تصمیمش منصرف کنه.

+امیدوارم موفق بشه.

سری از روی تاسف تکنون دادم؛ به آدم هایی که با سرعت از کنار ماشین رد میشد، نگاه کردم؛ هر کدام از این ها سرنوشت و تقدیر متفاوتی داشتند؛ یعنی کسی هم هست که مثل من تمام زندگیش به سختی گذشته باشه؟! ""آهای سرنوشت ...

اسکار حق توست ...

سال هاست که مرا فیلم کرده ای .. ""

ماشین رو پارک کردم و به همراه زیبا و طنین به سمت مهدی رفتیم که اون طرف خیابون بود. این چندمین مهدی بود که تو این منطقه رفته بودیم؛ اما هر کدام از نظر من مشکلی داشت. اما این مهدی، مهد نمونه و شناخته شده بود. امیدوار بودم اینجا جای مناسبی برای نگهداری طنین باشه!

_نظرت چیه؟

+خیلی بهتر از قبلی ها بود.

سری تکنون دادم:

_آره به نظر من هم خیلی مناسبه.

+طنین رو ثبت نام می کنی؟

_آره.

+باشه.

بعد از ثبت نام طنین، با هم به رستوران رفتیم و ناهار خوردیم. ته دلم کمی احساس نگرانی می کردم. نمی دونم برای چی بود؛ اما وقتی گارسون غذا رو آورد و نگاهم به چشم های سبزش افتاد، آه از نهادم بلند شد. باورم نمی شد که نگران کبیر باشم! خیلی برام عجیب بود که چرا اینطوری شده بودم؟! اصلا از غذا چیزی نفهمیدم؛ دلم می خواست زودتر به خونه برگردم و حال کبیر رو ببرسم.

زیبا رو به خونه اش رسوندم و خودم برگشتم. طنین رو که خوابش برده بود، بغل کردم و در ماشین رو بستم. قدم اول رو که برداشتم

_نیوشا!

اوه خدای من! اصلا حوصله ی این رو نداشتم.

روبه روم ایستاد.

_سلام.

+این جا چی کار می کنی؟

_باید باهات صحبت کنم.

از کنارش رد شدم.

+من باهات حرفی ندارم.

میچ دستم رو سفت گرفتم. سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بیارم اما نتونستم

+ولم کن.

_باید به حرف هام گوش کنی.

+ لعنتی گفتم ولم کن .

من رو به سمت خودش کشید

_تا وقتی به حرف هام گوش نکنی، ولت نمی کنم

+لعنتی دستم درد گرفت.

کمی دستش رو شل تر کرد.

به چشم هاش زل زدم؛ اصلا دلم نمی خواست اتفاقات گذشته تکرار بشه.

+اصلا حوصله ات رو ندارم زانیار، بذار یه وقت دیگه.

پلک زد.

_نه! همین حالا.

+کوری؟! نمی بینی بچه بغلم خوابه؟ ولم کن.

زانیار نگاهی به طنین انداخت و میچ دستم رو ول کرد. دستی به موهای بورش کشید

_خیلی خب باشه، میرم ولی فردا ساعت پنج بیا کافی شاپ_____منتظر تم.

همین طور نگاهش می کردم؛ چند قدمی ازم فاصله گرفت، به سمتم برگشت و انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید تگون داد:

_اگه نیای من میام و تا حرف هام رو نزنم نمیرم.

ازم دور شد و رفت. نفسی کشیدم و به طرف آسانسور رفتم

_خدایا شر این رو از سرم کم کن...

طنین رو روی تختش گذاشتم و آرام طوری که بیدار نشه، لباس هاش رو عوض کردم و بیرون رفتم. ساعت دو بعد از ظهر بود؛ حتما الان کبیر خوابه. بهتر بود عصر برم و حالش رو بپرسم. به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت انداختم و چشم هام رو بستم. دیشب درست نخوابیده بودم و جام هم مناسب نبود. یکی دوساعت خواب، حالم رو بهتر می کرد.

ساعت پنج بود که از خواب بیدار شدم؛ فکر نمی کردم این قدر بخوابم! به اتاق طنین رفتم. خدای من! بیدار شده بود و با عروسک باب اسفنجیش داشت بازی می کرد.

_عصر به خیر خوشگل خانم.

دستی به موهای نرمش کشیدم و از روی تخت بلندش کردم. شقیقه اش رو ب.و.س.ی.م و به بیرون بردمش و روی مبل گذاشتمش. کمی باهاش بازی کردم. تلویزیون رو روشن کردم و کانال کودک زدم. به آشپزخونه رفتم تا برای عصرونه طنین چیزی آماده کنم.

عصرونه طنین رو که دادم، ساعت شش شده بود. نگاهی به لباس هام انداختم؛ یه تاپ وشلوار سورمه ای تنم بود. به سراغ لباس هام رفتم و یه ساپورت مشکی، تونیک بافت مشکی و خاکستری و شال ستش رو برداشتم و پوشیدم. لباس های طنین هم خوب بود؛ فقط پالتو وکلاشه رو تنش کردم. جلوی واحد کبیر ایستادم؛ دستم رو به طرف زنگ بردم که در باز شد. سالار بود که داشت بیرون می اومد. قدمی عقب برداشتم:

_سلام

+سلام، خوبید؟

_بله ممنون، شما خوبید؟

لبخندی زد.

+مرسی، واقعا از تون ممنونم

_بابت؟

+کبیر رو بردین بیمارستان. من دیشب خونه نبودم. صبح، آقای کاظمی بهم گفت. کبیر وقتی سرما می خوره، خیلی حالش بد میشه.

_خواهش می کنم.

+کبیر بیا مهمون داری، با اجازه.

_خدانگهدار.

از کنارم گذشت و رفت. کبیر تو چارچوب در قرار گرفت. نگاهش کردم؛ هنوز هم صورتش کمی رنگ پریده بود.

_حالت بهتره؟

+بهترم، بفرمایید.

کنار ایستاد. وارد خونه شدم؛ واحد کبیر تقریباً دوبرابر واحد من بود. پذیرایی بزرگ با پنجره های قدی رو به شهر ، منظره ی واقعا دوست داشتنی داشت. روی مبل کرم رنگ نشستم.

_چی میل داری؟

+چای.

_فقط؟

سری تکون دادم

_آره، مرسی.

دوتا چای آورد و روی میز گذاشت.

""چای دم کن

خسته ام از تلخی نسکافه ها

چای با عطرِ هِل و گل های قوری بهتر است ""

_زحمت کشیدی.

لبخند خسته ای زد

_داروهات رو به موقع می خوری؟

+آره.

_همیشه وقتی سرما می خوری، این طوری میشی؟

+ بله متأسفانه.

طنین رو روی زمین گذاشتم و عروسکش رو که با خودم آورده بودم، به دستش دادم.

_من که مزاحم استراحتت نشدم؟

+نه اصلاً، امروز خیلی خوابیدم.

حدود ربع ساعت دیگه خونه کبیر نشستیم. بعد به خونه برگشتم و شام درست کردم و کمی روی طرح هام کار کردم.

طنین خوابید ولی خودم خوابم نمی اومد؛ ظهر خیلی خوابیده بودم. پاکت سیگارم رو برداشتم و به بالکن رفتم. نخ سیگاری روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم. به شهر دود گرفته ام زل زدم؛ آرامش شب های من، نگاه کردن به روشنایی های این شهر بود.

(پنج سال قبل)

_ نیوشا کجایی ؟

از بالا نگاهش کردم

+اینجام.

سرش رو بلند کرد، من رو دید.

_ اون جا چی کار می کنی دختر؟

+بیا بالا.

_ باشه.

فرجام کنارم نشست

_ این جا چی کار می کنی؟

+خونه بی بی از همه خونه ها بالاتره؛ از این بالا همه ی روستا پیداست. بعضی وقت ها میام این جا.

فرجام نگاهی به روستا کرد

_ قشنگه.

+فردا میرید؟

نگاهش رو از روستا گرفت و به من دوخت

_ آره.

+وقتی بری، باز تنها میشم.

_ قول میدم زود به دیدنت بیام .

سرم رو تکون دادم و با بغض به آسمون نگاه کردم

فرجام دستم رو توی دستش گرفت.:

_بغض نکن ، ناراحت میشم.

+من هم از رفتنت ناراحت میشم.

لبخندی زد و با پشت انگشت هاش گونه ام رو نوازش کرد.

_من باید برم دانشگاه، تو که نمی‌خوای من دانشگاه ام رو از دست بدم؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم

_دفعه دیگه که پیام، می‌خوام کارنامه ات رو ببینم؛ اون هم با نمره های خوب ..باشه؟

+باشه

_قول میدی خوب درس هات رو بخونی؟

+باشه.

_آفرین دختر خوب.

فردا صبح، فرجام و خانواده اش به تهران رفتند. از رفتنشون واقعا ناراحت شدم. تازه یه دوست پیدا کرده بودم ؛تو این چند روز خیلی بهم خوش گذشته بود تا چند روز از تنها شدنم ناراحت بودم ولی با شروع مدارس همه چیز رو تقریبا فراموش کردم. چند ماهی از اولین باری که فرجام و خانواده اش اومده بودند، می‌گذشت. کارنامه ام رو با نمره ی خیلی خوبی گرفتم. بی بی از دیدن نمراتم خیلی خوشحال شد.

فرجام طبق قولش، بعد از گرفتن کارنامه ام و تعطیلات پایان ترم تنها به روستا اومد، می‌گفت مریم خانوم و آقا فریدون کار داشتند و نتوانستند بیان.

_نیوشا ؟

+بله؟

_کارت تموم شد، بیا بیرون

+باشه.

بعد از شستن ظرف ها، بیرون رفتم. فرجام کنار حوض نشسته بود، کنارش نشستم

+چی کارم داشتی؟

جعبه ای رو که دستش بود، به طرفم گرفت

+این چیه؟

_بازش کن.

در جعبه رو باز کردم

_چطوره؟ خوشت اومد؟ این جایزه نمره های خوبیه که گرفتی.

دوباره به جعبه نگاه کردم؛ یه گردنبند و گوشواره که فکر می کنم نقره بود. گردنبند رو بالا گرفتم. خیلی زیبا بود؛ یه زنجیر ساده که یه نگین مشکی دایره ای ازش آویزون بود.

+برای منه؟

_آره پرنسس خانوم.

این اولین هدیه ای بود که تو عمرم گرفته بودم. اشک توی چشم هام جمع شد و با صدای لرزونی گفتم:

_خیلی خوشگله فرجام..مرسی

فرجام گردنبند از دستم گرفت

+برگرد، بندازم گردنت

فرجام گردنبند رو به گردنم انداخت.

+خیلی بهت میاد.

_ممنون.

با انگشتش روی بینیم زد.

+نگاهش کن مثل دختر بچه هاست.

لبخندی زدم

+خب گوشواره اش رو نمی خوای بندازی؟

دوباره به جعبه نگاه کردم

_نمی تونم بندازم.

سرم رو پایین انداختم

+چرا اون وقت؟

از روی روسری دستی به گوشم کشیدم

_گوشم سوراخ نیست.

+چی؟! جدی میگی؟!

_آره

+چرا؟

شونه ام رو بالا انداختم.

+خب از بی بی بخواه گوشت رو سوراخ کنه

_مگه بی بی می تونه؟

+آره مامان مریم می گفت قبلا بی بی گوش سوراخ می کرده اما الان رو نمی دونم.

_جدی؟

دستم رو گرفت و بلندم کرد

+آره. بریم پیشش.

باهم پیش بی بی رفتیم و در مورد سوراخ کردن گوش من بهش گفتیم. بی بی قبول کرد که برام سوراخ کنه.

سوراخ کردن گوشم خیلی طول نکشید ولی باید چند روز صبر می کردم تا خوب بشه.

فرجام دوباره رفت. چهار سال گذشت؛ این رفت و آمد های فرجام ادامه داشت، تا این که من دیپلمم رو با نمره خوبی گرفتم. فرجام هم لیسانسش رو گرفت. هر بار که به دیدنم می اومد برام هدیه می آورد و من رو بیش از پیش به خودش وابسته می کرد.

""مرا هیچ چیز عذاب نمی دهد

جز این که همیشه دانسته خطا کردم

ندانسته آلوده شدم، نشناخته وابسته شدم

و نخواسته رانده شدم""

_داری سیگار می کشی؟

برگشتم. کبیر توی بالکن خونه خودش ایستاده بود. کی اومد که من متوجه نشدم؟! به سیگارهای زیر پام نگاه کردم؛ نمی‌دونم چقدر بود! کی این همه سیگار کشیدم؟! سرم رو بلند کردم و به چشم های سبز کبیر نگاه کردم +من.

دستش رو بالا آورد تا سکوت کنم.

_میشه شمارت رو بهم بدی؟

از این سوال ناگهانی کمی متعجب شدم

_هوم؟

+شماره؟

_آره

کمی گیج شده بودم اما شماره ام رو گفتم و کبیر توی گوشیش ذخیره کرد.

+بهت زنگ می‌زنم تا شماره ام بیفته..میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

_چی؟

+هر وقت ه.و.س سیگار کشیدن کردی، به من زنگ بزن.

_چرا؟

+نمی‌خواهی سیگار کشیدن و یولون یاد بگیری؟

_شاید تو کار داشته باشی.

+اگه کار داشتم بهت میگم...باشه؟ نمی‌دونم تو چشم هاش چی بود که بی اراده گفتم:

_باشه.

لبخندی زد،نگاهی به ساعت مچیش کرد

+ساعت دوازدهه، نمی‌خواهی بخوابی؟

_اوهوم.

+پس شب به خیر.

_شب به خیر.

صبح از خواب بلندشدم. لباس پوشیدم و طنین رو آماده کردم. صبحانه خوردیم. از خونه بیرون اومدم؛ اول طنین رو به مهدش رسوندم و خودم به سمت شرکت رفتم. مهرابی رو توی راه پله دیدم؛ ازم خواست طرح جدیدم رو به اتاق رییس ببرم. طرح رو از توی لپ تاپم توی فلش کپی کردم و به اتاق رییس رفتم. چند تقه به در زدم و وارد شدم. فرجام پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی یادداشت می کرد. با ورود من سرش رو بلند کرد. به مبل اشاره کرد؛ نشستیم. از روی صندلیش بلند شد و لپ تاپش رو برداشت و رو به روی من نشست

_طرح؟

فلش رو به سمتش گرفتم. از دستم گرفت و به لپ تاپ وصل کرد. چند دقیقه گذشت اخم های فرجام یا بهتره بگم میثاق معتمد توی هم رفت، پوزخندی زد

_باهمین طرح ها توی شرکت موندی؟

+منظورت چیه؟

_بهره به فکر یه کار دیگه باشی؛ من یه کارمند مبتدی رو نمی خوام!

از روی صندلیش بلند شد و رفت تا پشت میزش بشینه. بلند شدم و گوشه ی کتتش رو گرفتم و به چشم های قهوه ای سوخته اش زل زدم:

+واضح حرف بزن...مبتدی؟

کتش رو از دستم بیرون آورد

_داری وقتم رو می گیری خانم صبحانی!

رفت و پشت میزش نشست

_خودت استعفا میدی یا حکم اخراجت رو بنویسم؟

هنوزم گیج بودم؛ نمیفهمیدم چرا این حرفو می زنه! روبه روی میزش ایستادم و دست هام رو دو طرف میز گذاشتم و به سمتش خم شدم.

+تا ندونم چرا، از این جا تکون نمی خورم.

لپ تاپش رو به سمتم برگردوند. به صفحه لپ تاپ نگاه کردم(خدای من باورم نمی شد! این طرح من نبود؛ اصلا من همچین چیزی توی فلش نداشتم. از کجا اومده بود؟!)

پوزخندی زد

+فکر کردی می تونی منو این جواری بندازی بیرون؟ این طرح من نیست جناب معتمد!

__ پس توی فلش تو چیکار می‌کنه؟

به فلش توی دستم نگاه کردم؛ یاد دفعه قبل افتادم که طرح اولیه دست مهرابی بود. یعنی کسی اینکارو کرده بود؟ من یه کپی از طرح رو توی فلش دیگه داشتم. به چشم های فرجام نگاه کردم

+یه لحظه صبر کن.

از اتاق بیرون اومدم به بخش طراحی رفتم. از توی کیفم فلشم رو برداشتم و به کامپیوتر وصل کردم. طرحم توش بود. فلش رو برداشتم و به اتاق فرجام رفتم

__میشه بپرسم داری چی کار می‌کنی؟

فلش رو بهش دادم

+وصل کن به لپ تاپت.

وصل کرد و ابروهاش رو بالا انداخت

__این طرح منه! قبلا هم این اتفاق افتاده بود؛ کسی سعی داره کار من رو خراب کنه، بهتره بگم سعی داره منو از این جا بیرون بندازه!

+خیلی خب، می‌تونم بری.

از اتاق بیرون اومدم. باید می‌فهمیدم کی همچین کاری داره می‌کنه. کی می‌خواد من از این شرکت برم؟! من با کسی دشمنی نداشتم ولی شاید چون همیشه طرح های مهم رو به من می‌دادن، کسی حسودی کنه و بخواد کارم رو ازم بگیره!

تا پایان ساعت کاری فکرم مشغول بود. ساعت چهار ونیم، کارم تموم شد. وسایلم رو برداشتم و به کافی شاپی که زانیار گفته بود، رفتم. باید یک بار برای همیشه این موضوع رو تموم می‌کردم.

وارد کافی شاپ شدم. جای دنجی بود. نگاهم رو توی کافی شاپ چرخوندم؛ گوشه ای کنار پنجره نشسته بود. به طرفش رفتم و روی صندلی رو به روش نشستم. بی حرف بهش خیره شدم؛ زانیار پسر جذابی بود؛ قد بلند و هیکل ورزشکاری، موهای بور، چشم های عسلی مایل به سبز، بینی و لب های مناسب و با اراده و قوی. اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم اون رو به عنوان شریک زندگیم انتخاب کنم!

منو رو به سمتم گرفت

__چی می‌خوری؟

بدون نگاه کردن به منو، گفتم:

+چای.

منو روی میز گذاشت

_هنوز هم چای رو به هر چیزی ترجیح میدی؟

+آره.

برای گارسون دستی تکون داد، گارسون کنار میز ایستاد

+چی میل دارید؟

_دوتا چای با کیک شکلاتی.

گارسون رفت

_فکر نمی کردم مچت کبود بشه

دستش رو جلو آورد تا دستم رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم

+حرفات رو بزن من کار دارم باید برم.

_هه! می بینی این قدر کار سرت ریخته که وقت نمی کنی چند دقیقه برای خودت باشی! از صبح تا عصر برای پول در آوردن سر کاری ، بعدش هم باید از طنین مراقبت کنی(دستش رو زیر چونه اش گذاشت)فکر نمی کنی بهتر بود طنین رو میذاشتی پرورشگاه تا کمی به خودت برسی؟

با عصبانیت از جام بلند شدم

+منو کشوندی این جا تا این چرت و پرتا رو تحویلم بدی؟

خونسرد نگام کرد

_لطفا بشین و تا آخر به حرفام گوش بده.

+من وقت برای چرندیات تو ندارم!

خواستم برم که بند کیفم رو گرفت؛ به چشم هاش نگاه کردم.

_لطفا بشین(گارسون سفارشمون رو آورد روی میز گذاشت).

علی رغم میلم نشستم؛ فقط بخاطر دوستیم با زیبا که مثل خواهرم بود..بخاطر خود زانیار باید این ماجرا تموم می شد.

_من همه ی زندگیم رو به پات می ریزم، کاری می کنم که نیاز نباشه بری سرکار؛ حتی با طنین هم مشکلی ندارم.
من برای تو و طنین بهترین زندگی رو می سازم...نیوشا خواهش می کنم منو ببین! من دوستت دارم. حتی با گذشت
سه سال هنوز ذره ای از احساسم کم نشده.

نگاهم تو چشم های زانیار قفل شده بود. چرا اینطوری شد؟! من نمی خواستم کسی رو عذاب بدم! از خودم بدم
می اومد. از این حس ناب دوست داشتن زانیار. من زانیار رو نمی خواستم؛ علاقه ای بهش نداشتم اما این حس
صادقانه ی زانیار باعث می شد از خودم متنفر بشم.

+زانیار! (حتی نمی دونستم باید چی بگم) چرا همه چیز رو برای خودت و من سخت می کنی؟ چرا متوجه
نیستی؟ (سرمو پایین انداختم) من علاقه ای بهت ندارم.

_تو چرا متوجه نیستی هان؟ مگه همه زندگیا با عشق شروع میشه؟ ما می تونیم باهم ازدواج کنیم. من کاری
می کنم عاشقم بشی؛ همه احساسم رو به پات می ریزم..خواهش می کنم!

+نه! زانیار این امکان نداره. من هیچ وقت نمی تونم عاشقت بشم.

_چرا نمی تونی؟ هنوز هم به اون پسره علاقه داری؟

+کی؟

_نامزدت، اسمش چی بود؟ آهان! فرجام.

+نه، من به کسی علاقه ندارم.

_پس می خوای تا آخر عمرت تنها باشی؟ تا کی تنهایی؟ بس نیست این همه تنها بودی؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم؛ نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

+اصلا بحث تنها بودن نیست.. من به تو و زندگی با تو علاقه ای ندارم.

از روی صندلی بلند شدم

_این حرف آخرته؟

+آره این همه ی حرف منه. دست از من بکش؛ به جای این کارا به به فکر فراموش کردن من باش.

_هیچ وقت فراموش نمی کنم، تا لحظه مرگم! کاری می کنم خودت به سمتم بیای.

به چشم هاش نگاه کردم؛ یه چیزی توش بود که من رو می ترسوند.

+داری من رو تهدید می کنی؟

بلندشد و رو به روم ایستاد

_آدم کسی که عاشقشه رو تهدید نمی‌کنه!

مقداری پول از کیف چرم کرمش بیرون آورد و روی میز گذاشت

_به زودی می‌بینمت نیوشا خانم!

بیرون رفت. از پشت پنجره دیدم که سوار ماشین بنزش شد و با سرعت دور شد. بی جون دوباره روی صندلی نشستم؛ چشم هام رو بستم و باز کردم و به میز نگاه کردم. اصلا به سفارش هامون دست نزده بودیم؛ چایم رو برداشتم و خوردم. با این که یخ شده بود، ولی حالم رو کمی بهتر کرد.

از کافی شاپ بیرون اومدم. به آسمون نگاهی کردم؛ هوا ابری بود، باد سردی می‌وزید. دکمه های پالتوم رو بستم و به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و ضبط رو روشن کردم روی آهنگ مورد نظرم زدم

"من که باورت نکردم

تو کجا خندمو دیدی؟

که برای خنده من

از همه دنیا بریدی

منکه باورت نکردم

وقتی گفתי با وفایی

حالا از خودت می پرسم

تو کدوم حالو هوایی؟؟

بخدا تقصیر من نیست

اگه از دنیا بریدی

اگه زل زدی به چشم هام

تو نگام عشقو ندیدی

منکه حسی بهت ندارم!!

حتی حس یه غریبه

توی ذهن من یه عاشق

زخمیه تیغ فربه

بخدا دلی ندارم

توی این سینه سنگی

اخه هیچ سهمی ندارم

من از این دنیای رنگی

بهتر از منکه نگاهم

دیگه هیچ فرقی نداره

بودنو نبودن تو

واسم هیچ فرقی نداره!!

(محسن روزبه_منکه باورت نکردم)

به مهد طنین رفتم و برداشتمش و به سمت خونه حرکت کردم. از آسانسور بیرون اومدم؛ زنی پشت در آپارتمانم ایستاده بود. به سمتش رفتم. پشتش ایستادم؛ متوجه من شد و برگشت. ابروم رو بالا انداختم و طنین رو به خودم فشردم.

_سلام.

+سلام دخترم.

به چشم هاش نگاه کردم؛ پوزخندی روی لب هام نقش بست. واقعا من رو دختر خودش می‌دونست؟ یا از روی عادت این کلمه رو به کار برده بود؟

_بفرمایید؟

رد نگاهش رو دنبال کردم؛ به طنین خیره شده بود. دستش رو به سمت طنین دراز کرد. قدمی عقب برداشتم، نگاهش رو بالا کشید

_کاری داری خانم فروش؟

+اومدم نوه ام رو ببینم.

_نوه؟هه! از چی حرف می‌زنید؟از اینجا برید.

به سمت در رفتم و کلید رو توی قفل چرخوندم.

خانم فروزش یا بهتره بگم مادر آریا با عصبانیت فریاد کشید:

+این چه رفتاریه؟ طنین نوه منه

به سمتش برگشتم

_صداتون رو بیارید پایین خانم! اگه احترام سن وسالتون رو نداشتیم، مطمئنا این قدر خونسرد برخورد نمی کردم.

+تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.. طنین نوه منه.

پوزخندی زدم

_هه! از کدوم نوه حرف می زنید؟ همون که حتی یک بار به دیدنش نیومدین؟ وقتی به دنیا اومد، شما کجا بودید؟ وقتی پدرش رفت و مادرش مرد، شما کجا بودید؟ هان! (تقریبا داشتیم فریاد می کشیدم) الان اومدین اینجا که چی؟ طنین رسما و قانونا حضانتش بامنه! هیچ کسی نمی تونه اون رو از من بگیره!

با خشم نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت دیگه ای دوختم. کبیر رو دیدم که از آسانسور بیرون اومده بود و داشت نگاهم می کرد. چشم هام رو بستم؛ نفس عمیقی کشیدم:

_دیگه هیچ وقت این جا نیاید.

در رو باز کردم و به داخل رفتم. در رو بستم و بهش تکیه دادم؛ به طنین که تو آغوشم بود، نگاه کردم. ساکت به من خیره شده بود. گونه و پیشونیش رو ب.و.س.ی.د.م.

_عزیز دلم نمی دارم کسی زندگی رو برات سخت کنه!

اون رو به اتاقش بردم و لباس هاش رو عوض کردم و توی تختش گذاشتم. عروسک هاش رو جلوش گذاشتم تا بازی کنه. به اتاق خودم رفتم و لباس های خودم رو هم عوض کردم. موقع بیرون اومدن از اتاق، نگاهم به عکس سه نفری من و زیبا و فرشته افتاد. روی عکس فرشته دستی کشیدم

_نگران نباش مراقب یکی یدونه ات هستم.

لبخند تلخی زدم و بیرون رفتم.

روی کاناپه نشستم. تلویزیون رو روشن کردم. می دونستم بالأخره مادر آریا سراغم میاد. خیلی نمیشناختمش ولی می دونستم زن مهربونی نیست؛ اگه بود که حداقل تو این چند سال یک بار هم که شده به دیدن پسر و عرووش می اومد.. حتی موقع خاکسپاری فرشته هم نیومد!

نگاهم به سیگار وفندک روی میز افتاد؛ نیم خیز شدم که بردارمش، صدای زنگ در اومد. بلند شدم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم؛ کبیر پشت در با یه ویولون ایستاده بود! بایه ویلن.

به ویلون اشاره ای کرد

_گفتم شاید دلت بخواد سیگار بکشی.

ابروم رو از تعجب بالا انداختم.

به داخل اشاره کرد

_اجازه هست؟

از جلوی در کنار رفتم

+بفرمایید.

وارد شد. بهش تعارف کردم. روی مبل نشست

+چی می خوری؟

_نسکافه.

+باشه.

وارد آشپزخونه شدم تا برای کبیر نسکافه درست کنم و برای خودم چای!

_طنین کجاست؟

+تو اتاقشه.

_میشه برم پیشش؟

+البته.

بلند شد و به اتاق طنین رفت. از همین جا هم صدای خنده های کبیر و طنین به گوش می رسید. نسکافه و چای رو

که آماده کردم، روی میز گذاشتم و به اتاق طنین رفتم. در نیمه باز بود، به چارچوب در تکیه دادم؛ نگاهشون

کردم؛ کبیر طنین رو بالا می انداخت، طنین هم از ته دل می خندید و برای کبیر دست و پا می زد.

+خوش می گذره؟

کبیر به سمت من برگشت

_جای شما خالی!

لبخندی زدم.

+نسکافه رو آماده کردم، بیا سرد میشه.

_باشه ممنون.

خودم به پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم. کبیر هم پشت من به همراه طنین از اتاق بیرون اومد. طنین رو روی زمین گذاشت و اسباب بازی هاش رو جلوش گذاشت. طنین مشغول بازی شد. کبیر روی مبل نشست و لیوان نسکافه اش رو برداشت. جرعه ای خورد

_اوم، خیلی خوب شده.

+نوش جان.

تا تموم شدن نسکافه کبیر و چای من، هر دوسکوت کردیم. بعد از تموم شدن نوشیدنی هامون کبیر ویلانش رو برداشت:

_شروع کنیم؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم. کبیر شروع کرد و مثل یه معلم خوب همه چیز رو آهسته و با حوصله بهم یاد داد. اصلا متوجه گذشت زمان نشدیم؛ وقتی به خودمون اومدیم، دوساعتی گذشته بود. از کبیر تشکر کردم و اون به خونه اش رفت. طنین که هنوز مشغول بازی بود رو ب.وس.ی.د.م و به آشپزخونه رفتم تا چیزی برای شام آماده کنم؛ واقعا این یاد گرفتن ویلون تاثیر زیادی توی روحیه ام گذاشته بود و احساس بهتری داشتم. از کبیر ممنون بودم که به جای سیگار کشیدن من رو به این آرامش دعوت کرد! توی اولین فرصت باید یه ویلون می خریدم تا تو تنهایی هام تمرین داشته باشم تا بتونم ویلون رو حرفه ای یاد بگیرم.

نزدیک عید بود. امروز با زیبا و طنین به خرید رفتم. چند ساعتی رو گشتیم، ناهار خوردیم و به خونه برگشتیم. طنین که خسته شده بود رو خوابوندم. خودم به پذیرایی رفتم؛ روی مبل دراز کشیدم و به ویلون روی میز نگاه کردم؛ مدت زیادی نبود خریده بودمش. با کبیر رفتیم و خریدم؛ اون بهم کمک کرد که یه ویلون خوب بخرم. سه ماهی می شد که به جای سیگار کشیدن، ویلون می زدم. اوایل که وارد نبودم، به کبیر زنگ می زدم؛ اون هم همیشه به خونه ام می اومد تا بهم یاد بده؛ اما حالا خودم می تونستم. تو این مدت خیلی خوب فهمیده بودم که کبیر یه مرد خوب و نمونه اس. این رو می شد به راحتی از رفتارش با من و دیگران تشخیص داد. راستش یه جورایی از آشنایی باهاش خوشحال بودم؛ مثل دوتا دوست شده بودیم؛ گاهی باهم بیرون می رفتیم و گاهی اون از طنین مراقبت می کرد. وقتایی که من شرکت می رفتم، اون خونه بود. طنین هم به وجودش عادت کرده بود، اما کل کل کردن با فرجام و زانیار هم چنان ادامه داشت. زانیار اصلا متوجه نبود که من نمی خوامش. می خواست به هر قیمتی که شده من رو به دست بیاره. فرجام هم فقط سعی داشت از من و کار هام ایراد بگیره و یه جورایی حرص من رو دربیاره. چند روز قبل، جلسه سهامداران بود و اون بخاطر عملکرد خوبش، رسماً رئیس شرکت شد و این

یعنی شروع بدبختی های من! صدای زنگ در اومد. بلند شدم و به سمت در رفتم. اول نگاهی به لباس هام کردم؛ یه شلوار مشکی با تونیک بنفش و شال هم رنگش تنم بود. در رو باز کردم، کبیر بود.

_سلام.

بی حرف داخل شد و خودش رو روی مبل انداخت. کنارش روی مبل نشستم

_خوبی؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد؛ چشم های سبزش کاملاً قرمز شده بود

_چیزی شده؟

نگاهش حس خوبی نداشت! چندتا مجله توی دستش بود؛ به طرفم گرفت. مجله رو از دستش گرفتم و بازشون کردم. چیزایی که توشون نوشته بود، قابل باور نبود. مثل یه شوک خیلی بد می موند. سرم رو بالا آوردم.

_اینا چیه کبیر؟ وای! کی همچین چیزایی رو نوشته؟!

نفس عمیقی کشیدم اما انگار کسی دستش رو روی گلوم گذاشته بود و داشت فشار می داد.

دستی به گلوم کشیدم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم. کبیر که حال خراب من رو دید از بلند شد و به آشپزخونه رفت، آب قندی درست کرد و آورد. روبه روی من روی زمین نشست و آب قند رو به طرفم گرفت.

_نیوشا خوبی؟ بیا یکم از این بخور حالت بهتر بشه..

آب قند رو پس زدم

+کبیر اینا چیه؟

کبیر آب قند رو روی میز گذاشت و دستی به موهاش کشید

_نمی دونم. نمی دونم کدوم آدم عوضی همچین کاری کرده! همه رسانه ها پر شده از عکس های من و تو.

+عوضیا! چطور تونستن همچین دروغایی رو سر هم کنن؟! به چه حقی؟ کی بهشون اجازه میدی این طوری راجع به دیگران قضاوت کنن! هه! رابطه ی نا.م.ش.ر.و.ع. این دیگه آخرشه!

کبیر دوباره به موهاش چنگ انداخت

_نمی دونم باید چیکار کرد؟ چطور باید جلوی این آبروریزی رو گرفت؟!

+منظورت چیه؟ کدوم آبروریزی؟

_این رو من و تو می دونیم، بقیه که نمی دونن؛ الان همه فکر می کنن، کبیر شکوهی، بازیگر مشهور سینما، یه آدم هر جاییه! هه! رابطه نام.ش.ر.و.ع! اون هم من که تو سی و پنج سال از زندگیم دست از پا خطا نکردم!

+حالا چی میشه؟

_نمی دونم.

به چشم هاش نگاه کردم؛ هر لحظه سرخیش بیشتر می شد.

_این خبرا باز تاب بدی داره؛ من رو از عرش به فرش می کشونه. نابودم می کنه، از چشم مردم می افتم. دیگه بهم کار نمیدن. آخه کارگردانا چطور اعتماد کنن که فیلمشون رو بدن به یه آدمی که تو نگاه مردم خراب شده؟!

+کبیر خودت رو باختی؟ به همین راحتی؟

_راحت! فکر می کنی برام راحتی قبول این بی آبرویی؟

+بس کن.. تو بی آبرو نیستی؛ کافیه به همه ثابت کنی که این ها دروغه.

_کدوم از این عکسایی که از ما انداختن فتوشاپه؟ هان؟ مگه من و تو همسایه نیستیم؟ ما باهم رابطه ی دوستانه داریم و این برای مردم کافیه..

با عصبانیت حرف کبیر رو قطع کردم

+تمومش کن! رسماً داری خودت رو متهم می کنی، اصلاً کی این عکسا رو گرفته؟

_چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که همه ی این عکس ها واقعین.

صدای زنگ موبایل کبیر اومد. کبیر موبایلش رو برداشت؛ یه پیام براش اومده بود بازش کرد. چند ثانیه بدون پلک زدن به صفحه موبایل خیره بود، موبایل از دستش روی زمین افتاد.

_کبیر خوبی؟ چی شده؟

کبیر سکوت کرده بود. این سکوتش من رو می ترسوندا! خم شدم و از روی زمین موبایل رو برداشتم. تپش قلبم روی هزار رفت؛ یه عکس از من که توی آغوش کبیر بودم توی یه سایت معروف چاپ شده بود؛ عکسی که واقعی بود! از رابطه ی کبیر و من نوشته بودند از اینکه ما باهمیم و طنین حاصل رابطه ی ماست! دوباره نگاهم به عکس افتاد؛ حالم رو بد می کرد. کی اون لحظه اون جا بوده که از ما عکس بگیره؟! خیلی خوب یادم بود که چرا تو آغوش کبیر بودم. اون روز زیبا طنین رو از مهد برده بود خونه اش، من از شرکت برگشتم خونه، بعد از استراحت تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم؛ بیرون رفتم. جلوی ساختمون کبیر رو دیدم؛ پیشنهاد داد با هم قدم بزنیم، من هم قبول کردم. کمی که قدم زدیم؛ وارد یه کوچه تقریباً خلوت شدیم. من حواسم به حرفای کبیر بود که در مورد اتفاقات آخرین فیلمش صحبت می کرد! سرم رو بلند کردم یه موتور سوار تو پیاده رو به سمت من داشت می اومد. قبل از

این که موتوری بهم بزنه، کبیر من رو به سمت خودش کشید. چند ثانیه تو آغوش کبیر بودم. اگه کنار نکشیده بودتم، حتما موتورسیکلت بهم می زد و معلوم نبود چه اتفاقی برام می افته. چند ثانیه طول کشید تا موقعیتم رو درک کنم. سرم روی قلب کبیر بود که با شدت می کوبید. از آغوش بیرون اومدم.

_حالت خوبه نیوشا؟

دستی به پیشونیم کشیدم

+خوبم.

کنار جوی آب نشستم؛ کمی که حالم بهتر شد، به سمت خونه برگشتیم.

موبایل کبیر دستم بود. هنوز داشتم به اون عکس کذایی نگاه می کردم که شروع به زنگ خوردن کرد؛ شماره سالار افتاده بود. موبایل رو به سمت کبیر گرفتم، از دستم گرفت

_بله سالار؟

..._

_آره عالیم! نه چه خوب بودنی! دارم دیونه میشم!

..._

_خیلی خب، باشه. چند دقیقه دیگه میام

تماس رو قطع کرد.

+چی می گفت؟

کبیر از روی زمین بلند شد

_میگه یه سر برم خونه اش کارم داره.

از روی مبل بلند شدم و رو به روی کبیر ایستادم

+هر خبری شد به منم اطلاع بده.

_باشه.

به طرف در رفت و بازش کرد.

+کبیر؟

به سمتم برگشت

_مراقب خودت باش. ان شاءالله زود حل میشه!

پلک زد و سری تگون داد و بیرون رفت. دوباره نشستیم؛ این موضوع حسابی اعصابم رو به هم ریخته بود! انگار یکی منتظر بوده تا من و کبیر با هم باشیم، تا فوری ازمون عکس بگیره. عکس هایی با کیفیت عالی که به خوبی به همه نشون بده همه چیز واقعیه! بلندشدم و به آشپزخونه رفتم و یه قرص مسکن خوردم تا حالم کمی بهتر بشه. امیدوار بودم که این موضوع زودتر حل بشه! صدای زنگ موبایلم من رو از فکر بیرون آورد. از روی میز برداشتمش؛ زیبا بود.

_بله.

+سلام نیوش.

_سلام خوبی؟

+ممنون خوبم، تو چطوری؟

_بد نیستم.

+طنین کجاست؟

_خوابه.

+راستش نیوشا تو روزنامه یه چیزایی دیدم.

پس زیبا هم دیده بود. هه! مگه می شد کسی ندیده باشه؟!

_می دونم.

+دیدی؟

_آره.

+کبیر چی؟

_خودش بهم گفت.

+جدی؟

_آره.

+حالا چی میشه؟ این عکسا..

نمی‌دونم زیبا! واقعا نمی‌دونم باید چی کار کرد. کبیر که داغونه! کل رسانه ها پر شده از این موضوع. واقعا نمی‌دونم چی کار میشه کرد؟!

الان اون جاست؟

+نه، رفته خونه ی سالار..مهرداد کجاست؟_

همین جا کنارمه.

+پس اون هم دیده

آره...می‌خوای پیام بپشت؟

+نه عزیزم، نیازی نیست.

_باشه پس من رو بی خبر نذار، دلم پیش توئه

+باشه حتما.

_طنین رو هم ببوس ...خداحافظ.

+خدانگهدار.

ساعت نزدیکای یازده شب بود ولی هنوز خبری از کبیر نشده بود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید؛ یه استرس عجیبی گرفته بودم، هر لحظه یه خبر جدید و تهمت های تازه در مورد من و کبیر روی اینترنت می‌رفت. کی داشت این کار رو می‌کرد؟ این طوری با آبروی من و کبیر بازی می‌کرد؟ آخرین خبری که روی اینترنت بود، نوشته بودن راز م.ع.ش.وق.ه ی کبیر شکوهی چیست؟

یک دقیقه هم نمی‌تونستم بشینم؛ مدام راه می‌رفتم و فکر می‌کردم. بالأخره صدای زنگ در اومد. به طرف در دویدم و بازش کردم. کبیر به چارچوب تکیه داده بود. کنار ایستادم؛ وارد خونه شد.

کبیر چی شد؟

+چی می‌خواستی بشه؟ خبرا رو ندیدی(صداش کاملا تحلیل رفته بود)؟_

حالت خوبه؟

روی مبل نشست. رو به روش روی میز نشستم

+خوب؟ اگه بد باشم عجیبه؟_

سالار چی می‌گفت؟

+اون یه پیشنهاد داره.

_پیشنهاد؟ چه پیشنهادی؟ هان؟

کبیر توی فکر رفته بود آستین کتش رو گرفتم و تکونش دادم:

_کبیر با تو ام ها.

به چشم هام زل زد؛ چند ثانیه طول کشید تا به حرف بیاد

+سالار میگه اگه ...

_اگه چی؟ بگو دیگه، جون به لبم کردی.

+اگه به همه بگیم ما نامزدیم و قصد ازدواج داریم و طنین هم دختر خونده توئه ، شاید همه چیز درست بشه!

_چی؟

""چه قصه ای نوشته اند برای ما

نه کلاغی در کار است ...

و نه پایانی دارد ...

هنوز زیر گنبد کبود سرگردانیم ...""

_م.. منظورت چیه؟

به موهاش چنگ زد. سری تکون داد و به چشم هام زل زد

+این فکر سالاره....خودم هم نمی دونم.

_فکر مزخرفیه!

از جام بلند شدم و دوباره شروع به قدم زدن کردم.

_باید یه فکر دیگه بکنیم.

+چه فکری؟ هیچ کس حرف مارو باور نمی کنه! نه با دیدن اون عکس های واقعی!

_نه امکان نداره، این فکر رو از سرت بیرون کن.

به اتاق خوابم رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم. چند دقیقه بعد، صدای در اومد، فکر کنم کبیر رفت. صبح با سر

درد بدی از خواب بیدار شدم؛ اصلاً نتونستم درست بخوابم. لباس هام رو عوض کردم. طنین از خواب بیدار شده

بود؛ لباس های اون رو هم عوض کردم و بهش صبحانه دادم ولی خودم اصلا نتونستم چیزی بخورم. اول طنین رو به مهد بردم، بعد خودم به شرکت رفتم. امیدوار بودم کسی روزنامه هارو ندیده باشه؛ اما زهی خیال باطل! بعد از ورودم به شرکت همه یه جورایی چپ چپ نگاهم می کردند. به سمت بخش طراحی رفتم. قبل از این که در رو باز کنم و وارد اتاق بشم، در باز شد و مهرابی بیرون اومد. با دیدن من ابروهاش رو بالا انداخت و دستاش رو روی سینه اش قفل کرد:

_یه به خانم صبحانی (پوزخندی زد)!

اما من بی تفاوت فقط نگاهش کردم:

+سلام آقای مهرابی.

با ابرو به اتاق رییس اشاره کرد

_آقای معتمد گفتن به محض ورودتون به شرکت، به اتاق ایشون برید.

(اه لعنتی!)

راهم رو به سمت اتاق فرجام کج کردم. منشی اش پشت میزش نبود، چند تقه به در زدم

_بفرمایید.

دستگیره در رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم (خدایا خودت کمک کن).

وارد اتاق شدم. فرجام پشت میزش نشسته بود. با ورود من از جاش بلند شد. وسط اتاق ایستادم. فرجام با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و قبل از هر حرفی سیلی محکمی به سمت راست صورتم زد (هیچ وقت روی من دست بلند نکرده بود، هیچ وقت!). شدت سیلیش زیاد بود؛ طوری که صورتم به سمت چپ خم شد. دستام از عصبانیت مشت شدند. صدای فریادش توی فضا پیچید:

_فکر نمی کردم اینقدر آشغال باشی که با یه شناسنامه سفید، بچه داشته باشی! خیلی کثیفی نیوشا (صداش رو بلندتر کرد) خیلی.

من هم صدام رو بلند کردم:

+زندگی خصوصی من به تو ربطی نداره.

_آره! آخه تو زندگی خصوصی تو، ستاره های سینما پرسه میزنن!

نگاه چندش آوری به سر تا پای من کرد. کمی بهم نزدیک تر شد.

_راستی شبی ازش پول می گرفتی یا....

دستم رو بلند کردم و با شدت به صورتش کوبیدم

+خفه شو...صداتو بُرا!

_چرا؟ چرا باید خفه بشم؟ ببینم تو خجالت نمی‌فهمی چیه؟ تازه با افتخارم حرف میزنی؟

+تو چیزی از زندگی من نمی‌دونی، پس خفه شو.

خواستم برگردم برم که بازوم رو محکم گرفت

_کجا می‌خوای بری؟ ور دل اون پسره؟

+ولم کن.

ابروش رو بالا انداخت

_خیلی خودت رو دست بالا گرفتی! فکر می‌کنی اجازه میدم یه ه.ر.ج.ا.ی.ی تو شرکت من کار کنه؟ که مخ

کارمندای من رو بزنی؟!

_.....

+چی حرفی برای گفتن نداری؟ حق داری آخه حرف حساب که جواب نداره!

به سمت عقب هلم داد و بازوم رو رها کرد. چند قدمی عقب رفتم. پشتش رو به من کرد و به طرف میزش راه افتاد.

_از این جا گورت رو گم کن! حتی یک ثانیه هم نمی‌خوام اون قیافه ات رو ببینم.

+هر چی خوندی یه شایعه اس! تو نمی‌تونی این طوری کارم رو ازم بگیری.

_من هر کاری که دلم بخواد انجام میدم... مطمئناً بقیه کارمنداها هم دلشون نمی‌خواد با آدمی مثل تو یه جا کار

کنن!

پشت میزش نشست

+از این رفتارت پشیمون میشی.

_برو بیرون تا خودم پرتت نکردم.

""احساس تاسف دارم

برای تمام کسانی که با چشم هایشان قضاوت میکنند

حس نمی‌کنند... نمی‌شنوند... نمچشند...

فقط میبینند و متهم می کنند!"

نگاهم رو ازش گرفتم و بیرون رفتم. تعدادی از کارمند ها پشت در ایستاده بودن و داشتن به حرف های ما گوش میدادند. پوزخندی بهشون زدم و از اون هوای خفه دور شدم. سوار ماشینم شدم و پام رو روی پدال فشار دادم.

سیاهی روبه رومون بود

دیگه چیزی نمی دیدم

تموم راهو جون کردم

تموم راهو ترسیدم

چراغ جادمون ماهه

منم با ماه همراهم

نمیدونم کجا میرم

ولی با راه همراهم

یه وقتایی یه جاهایی ادم چیزی نمیدونه

یکی راه، یکی چاه، دو راهی روبه رومونه

یه وقتایی راضی از اینی که می بینی خطر کردی

همیشه قصه رفتن نیست یه جای خوبه برگردی!

از این جای که ما هستیم یه دنیا نور معلومه

بین جاده تهش چی شد که عشق از دور معلومه

تو می بینی کسی از دور داره دستی تکنون میده

همیشه لحظه اخر یکی راهو نشون میده!!

(امیر عظیمی_دو راهی)

سرم رو از روی فرمون بلند کردم و آهنگ رو دوباره پلی کردم. چی کار باید می کردم؟ راه درست چی بود؟ چرا این شایعه ها به وجود اومد؟ چرا هر وقت احساس می کنم زندگیم کمی آروم شده، همه چیز به هم می ریزه؟ به ماشین هایی که با سرعت از کنارم رد می شدند، نگاه کردم. چرا این زندگی نمی داشت من یه روز آروم داشته باشم؟

(پنج سال قبل)

فرجام کنار خیابون ماشین رو پارک کرد

_چرا ایستادی؟

+این جا بستنی های خوشمز ای داره، بگیرم بیام..

_باشه!

فرجام پیاده شد و به بستنی فروشی رفت. نگاهم رو به خیابون دوختم؛ به ماشین هایی که با سرعت رد می شدند. احساس می کردم یه زندگی رویایی در انتظارمه! بعد از تموم شدن دیپلم تو سن بیست سالگی، کنکور دادم و با رتبه ی خوبی توی رشته مورد علاقه ام یعنی گرافیک قبول شدم. بعد از قبولی توی کنکور فرجام رسماً من رو از بی بی خواستگاری کرد. اون لحظه نمی دونستم از خوشحالی چیکار باید بکنم؟! خیلی زود بهش جواب مثبت دادم. آقا فریدون و مریم خانم به خونه بی بی اومدن و قرار عقد رو گذاشتند. بعد از آزمایش خون، رسماً عقد کردیم و به هم محرم شدیم و به تهران اومدیم تا ثبت نام دانشگاه من رو انجام بدیم. فرجام با دوتا بستنی اومد. بستنی من همون طور که دوست داشتم، شکلاتی بود. مال خودش هم توت فرنگی. بستنی هامون رو که خوردیم، به خونه ی فرجام رفتیم.

امروز اولین روز دانشگاه بود. یه کم استرس داشتم ولی بی نهایت خوشحال بودم! از ماشین فرجام پیاده شدم. خودش صبح اومد خوابگاه، دنبالم و به دانشگاه آوردتم. قرار بود تا موقع عروسی من خوابگاه بمونم. وارد محیط دانشگاه که شدم، یه حس خوب زیر پوستم دوید. همون روز اول، با زیبا آشنا شدم؛ دختر شر و شیطونی بود که عاشق خارج رفتن بود. می خواست پیش برادرش که پاریس زندگی می کرد، بره اما پدرش بهش این اجازه رو نمی داد. خودش می گفت بالأخره راضیش می کنه و از ایران میره. تو این مدت متوجه دختر گوشه گیری توی کلاس شده بودم؛ دلم می خواست بیشتر باهاش آشنا بشم اما اون از همه کناره می گرفت. هر سوالی که ازش می پرسیدی، جواب های کوتاه می داد و کلاً با کسی نمی جوشید. زیبا هم مثل من خیلی دلش می خواست با این دختر دوست بشه. تا این که یه روز متوجه شدم، صدای گریه یه دختر از پشت درخت ها میاد؛ وقتی نزدیک تر شدم، دیدم، فرشته است (همون دختر). کنارش نشستم و باهاش کلی حرف زدم. از زندگیش برام گفت که خانواده ثروتمندی داشته ولی هر دوشون رو توی یه تصادف از دست داده و چون کسی رو نداشته تا پیشش بمونه، از سن هشت سالگی توی پرورشگاه بوده. بعد، هجده سالگی از پرورشگاه بیرون میاد و خونه پدریش رو تعمیر می کنه و با چند تا از دخترایی که همراه فرشته از پرورشگاه بیرون اومده بودند، زندگی می کنه. دلیل این کناره گیری هم بخاطر پرورشگاهی بودنشه. اون روز کلی باهاش صحبت کردم و از زندگیم یه چیزایی رو بهش گفتم. از اون روز به بعد، صمیمیتمون کم کم بیشتر شد و با زیبا سه تا دوست خوب برای هم شدیم.

شماره کبیر رو گرفتم.

(صدای خسته اش تو گوشی پیچید):

_بله؟

+کبیر کجایی؟

_خونه ام..

+دارم میام اونجا

_باشه.

موبایل رو روی صندلی کناری انداختم و به سمت در خونه حرکت کردم. زنگ رو فشار دادم؛ چند ثانیه بعد در باز شد.

_سلام آقا سالار.

+سلام خوبی؟

_بد نیستم.

از جلوی در کنار رفت. وارد شدم. کبیر روی مبل نشسته بود و دور سرش باند پیچیده بود.

_چی شده؟

به سالار نگاه کردم

+دیونه بازی آقا گل کرده! بفرمایید بشینید.

روی مبل کنار کبیر نشستم. سالار به آشپزخونه رفت.

_چی میل دارین نیوشا خانوم؟

+چای لطفا.

_باشه.

+چی شده کبیر؟ این چه وضعیه؟

سرش رو بلند کرد؛ چشم های سبزش توی خون گم شده بود.

_کارگردان فیلم جدیدی که تازه باهاش قرارداد بسته بودم، زنگ زد و قرار داد رو لغو کرد.

سالار سه تا چای روی میز گذاشت و نشست.

+سرت چی شده؟

سالار:

_زد به دیوار

+چی؟ آخه چرا این کار رو کردی؟ با آسیب رسوندن به خودت که چیزی حل نمیشه.

_دارم دیونه میشم. من کم زحمت نکشیدم که به این جا برسم؛ حالا چندتا شایعه داره نابودم می کنه!

به سالار نگاه کردم.

+آقا سالار اشکالی نداره تنهایی با کبیر صحبت کنم؟! ببخشید.

سالار بلند شد

_نه خواهش می کنم، این چه حرفیه؟ کبیر من میرم پایین، کاری داشتی بهم زنگ بزن.

+ممنون.

لبخند کمرنگی زد.

_با اجازه.

از خونه بیرون رفت.

دستی به صورتم کشیدم؛ چایم رو برداشتم و جرعه ای خوردم.

+کبیر من فکرم رو کردم (به چشم های کبیر خیره شدم). به نظرم فکر سالار، بد فکری نیست.

کبیر با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

+برام سخت بود که چنین تصمیمی بگیرم ولی لازمه! تو داری همه چیزت رو بخاطر من از دست میدی، باید یه

کاری برات بکنم.

_نیوشا! تقصیر تو نیست... لازم نیست چنین تصمیمی بگیری.

+چرا لازمه، ما می تونیم برای یه مدت عقد کنیم تا این شایعه ها بخوابه، بعد از هم جدا میشیم.

_ولی من نمی خوام شرایط برای تو سخت بشه.

+تحمل این تهمت ها سخت تره.

_تو مطمئنی؟

+ آره...

_مرسی نیوشا! قول میدم جبران کنم.

+نیازی به جبران نیست!

_فردا بریم آزمایش خون؟

+آره اما بهتره بریم جایی که خلوت باشه، تا کسی شناستمون.

_مگه آزمایشگاه خلوت هم هست؟

+من با مهرداد صحبت کردم: اون یه آزمایشگاه آشنا می‌شناسه که تو ساعت خلوتش بهمون اطلاع میده بریم.

_فکر همه چیز رو هم کردی!

+بیشتر از این نباید آتو دست این جماعت بدیم.

_مرسی نیوشا.

لبخند خسته ای زدم. امیدوار بودم بعدا چوب این تصمیمم رو نخورم!

""لحظات بزرگ آن لحظاتی نیست که دیگران برایت هورا بکشند!

آن لحظاتی بزرگ است که تو تنها مانده ای و هیچ کس به تو اعتقادی ندارد...

و تو تصمیم گرفته ای پیشرفت کنی!""

فردا صبح با کبیر به آزمایشگاه رفتیم. طبق خواسته ی ما کاملاً خلوت بود. این رو مدیون مهرداد بودم. وقتی از تصمیمم بهش گفتم، اصرار داشت بیشتر فکر کنم ولی ما وقتی برای فکر کردن نداشتیم. باید هرچه زودتر سند ازدواجمون رو به همه نشون می‌دادیم تا این شایعه ها کمی بخوابه. کبیر ماشین رو جلوی آزمایشگاه پارک کرد

_حالت خوبه نیوشا؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم

+بد نیستم

دستش رو روی دستم گذاشت

_چرا این قدر یخی؟

به چشم هاش نگاه کردم

+من از آمپول و این چیزا می ترسم.

متعجب ابروش رو بالا داد

_چییییی؟

لبخند کمرنگی روی لب هام نشست

+چیه خب؟ می ترسم دیگه! از بچگی همینطور بودم.

_تنت هم یخ کرده.

+اشکال نداره بریم.

دستم رو گرفت

_مطمئنی خوبی؟

+خوب که نیستم ولی باید آزمایش بدیم دیگه.

_ببخشید.

+پپر پایین آقای شکوهی.

باهم به آزمایشگاه رفتیم؛ اول من خواستم که ازم خون بگیره. روی صندلی نشستم. دستم کاملاً می لرزید و فشارم افتاده بود. کبیر کنارم ایستاد و نگاه نگرانی بهم کرد. به معنای این که خوبم، پلک زدم، ولی در واقع اصلاً خوب نبودم! چشم هام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم تا شاید حالم بهتر بشه دست گرمی رو روی دست یخ زده ام حس کردم. چشم هام رو باز کردم. کبیر خم شد و کنار گوشم گفت:

_آروم باش نیوشا. من کنارتم.

همون لحظه سوزشی رو توی بازوم حس کردم. دوباره چشم هام رو روی هم فشردم و سعی کردم با نفس های عمیق کمی حالم رو بهتر کنم.

_تموم شد.

به پرستار و آمپول توی دستش که پر از خون بود، نگاه کردم. احساس کردم سرم گیج میره. از روی صندلی بلند شدم اما چشم هام سیاهی رفت و نتونستم تعادل رو حفظ کنم؛ اگه کبیر دست هاش رو ابراز احساسات نمی کرد، حتما پخش زمین می شدم!

_نیوشا خوبی؟

اصلا حس حرف زدن نداشتم. به کمک پرستار من رو روی تخت خوابوند.

پرستار:

_بهبتره یه چیز شیرین بخوره تا حالش بهتر بشه.

+الان میرم میخرم میام.

دست کبیر رو گرفتم

_توی کیفم شکلات هست.

+باشه الان برات میارم.

کمی از شکلات رو خوردم، کمی حالم بهتر شد. از کبیر هم خون گرفتم. بعد از انجام بقیه کارها به کمک کبیر سوار ماشین شدم. هنوز کمی سرم گیج می‌رفت.

_جیگر دوست داری؟

+آره.

_پس بریم..

جلوی یه جیگر کی ایستاد؛ کلاه و عینک افتابی زد و رفت تا جیگر بگیره. چند دقیقه بعد برگشت. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

_یه جای دنج و آروم می‌شناسم، میرم اونجا.

+باشه.

نیم ساعت بعد تو یه پارک نشسته بودیم و داشتیم جیگر می‌خوردیم. پارک دنج و خلوتی بود.

+ممنون.

_نوش جونت.

گوشیش رو از جیب کتش بیرون آورد

_یه دوست جواهر فروش دارم. بهش گفتم عکس حلقه هاش رو برام بفرسته تا یکی انتخاب کنیم.

موبایلش رو به سمتم گرفت

_ببین از کدوم خوست میاد؟

موبایل رو از دستش گرفتم و به حلقه ها نگاه کردم؛ همشون شیک دوست داشتنی بودن؛ بعضیاشون پر از نگین و سنگ های قیمتی، بعضیاشون هم ساده.

+من ساده هاشون رو بیشتر دوست دارم، نظر تو چیه؟

_هرچی تو بپسندی، من هم دوست دارم.

نگاهم به چشم های سبزش افتاد. انگار چشم هاش می خندید. یه جورایی من هم خوشحال بودم؛ شاید چون کبیر از نظر من یه مرد فوق العاده بود! حلقه هایی که خوشم اومده بود رو نشونش دادم؛ لبخندی زد

_قشنگن.

+واقعا؟

_البته.

حلقه هایی که انتخاب کرده بودم؛ دو تا رینگ ساده بود. فقط مال من یه ردیف نگین سفید سمت راستش بود.

_میگم حلقه هارو برامون با پیک بفرسته.

+خوبه.

_فردا عقد کنیم؟

+خانوادت رو در جریان گذاشتی؟

_تنها خانواده ی من، پدرمهبهش گفتم اما نمیاد.

+چرا؟

_اون همیشه کارای واجب تر از من داره.

احساس کردم کبیر خیلی ناراحت شده، ترجیه دادم این موضوع رو بیشتر ادامه ندم

.موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد؛ زیبا بود.

_الو زیبا؟

+خوبی نیوشا؟

_خوبم.

+آزمایش دادین؟

_آره.

+کی میانین؟

_نمی‌دونم، شاید یک ساعت دیگه.

+باشه.

_طنین کجاست؟

+پیش مهرداد؛ داره باهاش بازی می‌کنه.

_ممنون.

+قربونت ..کاری نداری؟

_نه عزیزم.

+خداحافظ.

موبایلم رو توی کیفم گذاشتم

_بریم..

+اوهوم

اول به آزمایشگاه رفتیم و جواب آزمایش رو گرفتیم؛ مثبت بود! به خونه برگشتیم. قرار بود عاقد به خونه ی من بیاد و اون جا عقد کنیم. استرسم زیاد بود. امیدوار بودم راهی که دارم میرم، اشتباه نباشه. اون شب ، زیبا پیشم موند. کلی با هم حرف زدیم؛ خوشحال بودم که با همه ی بی کسی هام، زیبا رو داشتم تا مثل یه خواهر خوب کنارم باشه. صبح زود از خواب بیدار شدیم. مهرداد از یه رستوران خوب غذا سفارش داده بود. مهرداد، زیبا و سالار تنها مهمون های ما بودن. نمی‌دونم چرا پدر کبیر نمی‌خواست تو این عقد باشه؛ اما دلم نمی‌خواست با مطرح کردن این موضوع کبیر رو ناراحت کنم! یه دوش گرفتم و زیبا موهام رو برام خشک کرد و فرشون کرد. یه آرایش ساده کردم؛ طبق سلیقه ی زیبا یه کت دامن صورتی کمرنگ پوشیدم و یه کفش پاشنه ده سانتی و شال سفید. تا زیبا آماده بشه، به سراغ طنین رفتم؛ یه تور صورتی پر رنگ تنش کردم؛ موهاش رو با گل سر درست کردم. عزیز دلم شبیه فرشته ها شده بود. طنین رو بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم.

_زیبا آماده ای؟

زیبا از اتاق من بیرون اومد. اون هم یه کت دامن سبز پوشیده بود که خیلی زیبا شده بود. موهای طلاییش رو بالای سرش جمع کرده بود و آرایش ملایمی رو صورتش داشت.

+خوب شدم؟

_عالی.

صدای زنگ در اومد.

+فکر کنم مهرداد.

به سمت در رفت و بازش کرد؛ مهرداد بود.

_سلام سلام خوشگل خانوما.

به سمت من اومد و طنین رو از بغلم گرفت.

_چطوری جوجوی من؟

طنین خنده ریزی کرد. مهرداد گونه اش رو ب.و.س.ی.د.

_شما آماده ای عروس خانم؟

از لفظ عروس خانم توی دلم یه جوری شد

+خوبم.

مهرداد بهم نزدیک تر شد

_همه چیز مرتبه؟

سری تکون دادم

+خوبه ..

لبخند دلگرم کننده ای بهم زد که واقعا دلم رو گرم کرد

_مهرداد، کبیر اینا کی میان؟

مهردا نگاهی به من کرد

+باید از عروس خانوم بپرسی!

_فکر کنم تا نیم ساعت دیگه بیان.

من و مهرداد روی مبل نشستیم. زیبا از آشپزخونه با دوتا ظرف ماست و عسل اومد و روی میز گذاشت.

_اینا چیه زیبا؟

+عسل و ماست.

_خوب شد گفتی وگرنه من که نمی دونستم! آی کیو واسه چی گذاشتی اینجا؟

زیبا به تقلید از من و با لحن من گفت:

+آی کیو تو نمی دونی عروس و داماد تو دهن هم عسل و ماست می دارن؟

_زیبا نیازی به این چیزا نیست، بردارشون.

+لازم نکرده، دست بزنی دستت رو قلم می کنم.

_زیبا...

+کوفت! روی حرف خواهر بزرگترت حرف نزن..

_از دست تو زیبا!

صدای زنگ در اومد. مهرداد بلند شد و طنین رو به زیبا داد.

_من باز می کنم.

زیبا کنارم نشست

_استرس داری؟

سری تکون دادم

_زیبا من رو می بخشی؟

+برای چی؟

_زانبار.

دستم رو فشرد

+اگه زانبار برادرمه تو خواهرمی ...تو و اون قسمت هم نیستید ...پهش فکر نکن عزیزم.

_مرسی.

مهرداد در رو باز کرده بود و داشت با کبیر و سالار حرف می‌زد. از روی مبل بلند شدیم. اول، کبیر اومد. بهش نگاه کردم؛ کت و شلوار سورمه ای با پیراهن صورتی کمرنگ به همراه کروات سورمه ای با خط های صورتی به تن داشت. چقدر برازنده اش بود. چرا تا حالا به اینکه کبیر خوش تیپه، فکر نکرده بودم. به چشم های سبزش خیره شدم. چشم هاش ستاره بارون بود چرا؟ اون هم بدون پلک زدن به من نگاه می‌کرد. سرم رو پایین انداختم و به آرومی سلام کردم، به همون آرومی جوابم رو داد. بهم نزدیک شد و رو به روم ایستاد. یه دسته گل صورتی تو دستاش بود؛ به سمتم گرفت، از دستش گرفتم

_مرسی، خیلی زیباست.

سرش رو نزدیک گوشم کرد:

+نه به زیبایی تو!

دوباره به چشم هاش نگاه کردم؛ لبخند زیبایی روی صورتش بود. من هم لبخندی زدم. به پشت سر کبیر نگاه کردم، سالار ایستاده بود.

_سلام نیوشا خانوم.

+سلام، خوش اومدین.

_ممنون.

مهرداد

+چرا ایستادید؟ بفرمایید بنشینید.

همه نشستند. من هم رو مبل دو نفری نشستم. کبیر کنارم نشست. نفس عمیقی کشیدم. امروز هم عطر نزده بود؛ همون بوی ملایم به مشام می‌رسید. کبیر طنین رو از زیبا گرفت و تو بغلش نشوند. پیشونیش رو ب.و.س.ی.د. زیبا بلند شد تا پذیرایی کنه. مهرداد و سالار مشغول گفت‌وگو باهم بودند.

_خوبی؟

سرم رو به سمت کبیر چرخوندم.

+خوبم!

_نیوشا هنوز وقت برای تجدید نظر هست..

+من فکر هام رو کردم و تصمیمم رو گرفتم، نگران نباش.

پلک زد

_مرسی!

زیبا بعد از پذیرایی به اتاق رفت. آینه و شمعدان، رحل و قرآن رو روی میز گذاشت. یه چادر سفید هم به دست من داد. چند دقیقه بعد عاقد اومد؛ همه نشستند چادر رو سرم کرده بودم. استرس عجیبی به جونم افتاده بود. کف دستم عرق کرده بود و کمی می لرزید. تا عاقد خطبه ی عقد رو بخونه، جون به لب شدم اما همین که بله رو دادم، آرامش دلپذیری به دلم سرازیر شد.

حالا دیگه رسماً همسر کبیر شکوهی بودم! مهریه ام طبق خواسته خودم چهارده تا سکه بود. بعد از رفتن عاقد، به اصرار زیبا انگشت کوچیکم رو آغشته به عسل کردم و به سمت کبیر گرفتم. نگاهم به چشم هاش افتاد؛ یه نگاه خاص و ناب بود. پر از حس. آروم انگشتم رو توی دهنش گذاشتم. به همون آرومی عسل رو مک زد. هر دو به هم خیره شده بودیم؛ انگار هیچ کس به جز ما اون جا وجود نداشت. از این که این قدر آروم مک می زد، دلم زیر و رو می شد؛ انگار می خواست این لحظات کِش پیدا کنه!

""منتظر لحظه ی مناسب نباش!

همین لحظه رو بگیر و مناسبش کن.""

حالا نوبت کبیر بود که انگشت عسلی اش رو تو دهان من بذاره. اما من خیلی سریع عسل رو خوردم! شاید چون از این لحظات می ترسیدم، احساس می کردم این اتفاق ها یه اتفاق عادی نیستند. شاید اصلاً اتفاق نبودند. شاید هم همه چیز دست به دست داده بود که این اتفاق ها بیفته! نمی دونم، هر چی که بود من رو از آینده نامعلوم می ترسوند.

""در زندگی من اتفاق هایی همیشه می افتند

حتی وقتی دستشان را می گیرم

دلت برای من نسوزد؛

من عادت کرده ام که همیشه

دستی چوب لای چرخ آرزوهایم بگذارد!!""

_چطورند؟

به حلقه هایی که توی دست کبیر بود، نگاه کردم؛ زیبا، ساده و شیک بودند؛ همون چیزی که دوست داشتم
+خیلی قشنگن.

لبخند جذابی زد! چرا کبیر همیشه لبخند به لب داشت؟! چرا هیچ وقت اخم نمی کرد؟ چرا این قدر خوب بود؟!
دست سردم رو توی دستای گرمش گرفت و حلقه رو دستم کرد. متوجه شدم که آروم با انگشت شستش پشت
دستم رو نوازش کرد! چرا امروز همه چیز این قدر پر از احساس شده بود؟
منم حلقه کبیر رو برداشتم تا دستش کنم. متوجه شدم توی حلقه اسم من به لاتین به اضافه تاریخ عقدمون، یعنی
امروز حک شده. حلقه رو توی دستای مردونه اش کردم. زیبا دوباره به همه شیرینی تعارف کرد. همه خوشحال
بودن چرا؟! این که یه عقد واقعی نبود! بود؟

بعد از خوردن ناهار می خواستم به زیبا کمک کنم تا ظرف ها رو بشوره اما نداشت. به اتاقم رفتم. موبایلم داشت
زنگ می خورد. یه شماره ناشناس بود.

_بله؟

+تبریک میگم!

_شما؟

+خوبه دیگه، حتی منو نمی شناسی

_زانیار تویی؟ چرا این قدر صدات گرفته اس؟

+مهمه؟

_زانیار..

+دیگه مُردم! تو کشتیم

...._

+حرف نمی زنی تا صدات رو بشنوم؟

_با این کارات چی رو می خوای ثابت کنی؟ خودت رو از این منجلاب نجات بده..

+من عاشقتم! این منجلاب نیست.

دستی به موهام کشیدم. دیگه واقعا نمی دونستم باید جواب زانیار رو چی بدم!

_زانیار تمومش کن.. خواهش می کنم!

+این موضوع تا من زنده هستم تموم نمیشه!

بوق.

_زانبار...الو؟...

لعنتی قطع کرد. تو فکر زانبار بودم. تا اونجایی که می شناختمش، می دونستم به این راحتیا بی خیال نمیشه! وای خدا! اصلا حوصله ی دردسر های جدید رو نداشتم. چند تقه به در خورد و در باز شد. کبیر تو چارچوب ظاهر شد.

_اجازه هست؟

به داخل اتاق اشاره کرد

+بفرمایید..

وارد شد و در رو پشت سرش بست. نگاهی به اتاق کرد.

_اتاق قشنگی داری!

روی تخت نشستم.

+اگه تعریف نمی کردی تعجب می کردم.

لبخندی زد

_حقیقت بود.

سری تگون دادم

+با من کاری داری؟

به دیوار تکیه داد خیره نگاهم کرد

_الان دیگه زن و شوهریم! تو حرفی نداری با شوهرت بزنی..

با لحن با مزه ای این حرف رو زد که باعث خندیدنم شد. کنارم روی تخت نشست. بهش نگاه کردم. دستش رو بالا برد و از گردنش گردنبند الله رو باز کرد.

_وقتی بچه بودم، خیلی زمین می خوردم (نگاهش به گردنبند بود). یه جورایی زیادی دست و پا چلفتی بودم! (لبخندی زد). مامانم این رو برام گرفت و انداخت گردنم تا خدا همیشه مراقبم باشه (به چشم هام خیره شد). دلم می خواد تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه این رو بندازی گردنت.. باشه؟

ناخودآگاه تحت تاثیر بیان و حس کلامش گفتم:

+باشه.

لبخندش وسعت گرفت. کمی به سمتم خم شد؛ گردنبنند خودش رو به گردنم بست. چشم هام رو بستم، حس خوبی بود!

چند ثانیه، تو اتاق سکوت برقرار شد.

+ممنون...قول میدم مراقبتش باشم.

گردنبنند رو بالا آوردم و روی کلمه(الله) رو ب.و.س.ی.د.م.

_بریم بیرون؟

سری تگون دادم. بلند شدیم و بیرون رفتیم. چیزی که می دیدم، واقعا جالب بود. مهرداد و سالار هر دو داشتن ظرف می شستند. همون لحظه، زیبا از اتاق طنین بیرون اومد.

_زیبا؟

خندید:

_چی کار کنم؟ خودشون پیشنهاد دادن. به کبیر نگاه کردم؛ اون هم داشت می خندید.

از کبیر خداحافظی کردم. موبایل رو روی میز گذاشتم. دو روزی از عقدمون می گذشت. کم کم همه چیز داشت بهتر می شد. کبیر مصاحبه ای با یکی از مجلات معروف انجام داد و یه جورایی همه چیز رو ماست مالی کرد. الان وضعیت خیلی بهتر شده بود. تو این دو سه روز سرکار نرفته بودم. دیشب مهرابی زنگ زد و خواست که امروز به شرکت برم. بعد از بردن طنین به مهد به سمت شرکت رفتم. ماشین رو پارک کردم. پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. کم کم داشت بهار از راه می رسید. هوای نیمه زمستونی کمی سرد بود. وارد شرکت شدم. باز هم نگاه همه دنبال بود اما این بار نه به عنوان م.ع.ش.و.ق.ه کبیر شکوهی! بلکه به عنوان همسرش! به سمت اتاق فرجام رفتم.

باز هم مثل همیشه منشی پشت میز نشو. بدون این که در بزنم، در رو باز کردم. چشم هام رو تو کاسه چرخوندم. به محبی که نمی دونست چی کار کنه و چطوری خودش رو جمع و جور کنه، نگاه کردم. پوزخندی گوشه لبم نقش بست. فرجام پیراهنش رو از روی مبل برداشت و پوشید

_مگه طویله اس؟ در زدن بهت یاد ندادن؟

بالاخره محبی خودش رو جمع و جور کرد و دکمه های مانتوش رو کج بست و شالش رو سرش انداخت و مثل جت از اتاق بیرون رفت.

+خیلی بهتر از طویله نیست..

با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند. کاملاً معلوم بود که چقدر عصبانیه.

از کنارش گذشتم و روی مبل نشستم

_نمی‌خواد خیلی خودت رو ناراحت کنی! قول میدم به کسی چیزی نگم!

فرجام گلدون کنار در رو برداشت و به وسط اتاق پرت کرد.

+خفه شو.

_می‌دونی خوبی این دنیا چیه؟ نمیذاره آدمای آشغال به راحتی فرار کنن. بالأخره یه روز تو دامش می‌افتن.

+این چرت و پرتا تو تموم کن! بابت این کارت از حقوقت کسر می‌کنم.

_من رو از چی می‌ترسونی؟

رو به روش ایستادم، پاکت استعفانامه ام رو از کیفم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم.

+این چیه؟

_نامه فدایت شوم!

پوزخندی زدم. بدون توجه به من، نامه رو باز کرد. بعد از چند ثانیه پاره اش کرد.

+برگرد سر کارت.

_چی؟

+نشنیدی چی گفتم؟

_تا دو روز پیش که داشتی اخراجم می‌کردی!

به طرف میزش رفت.

+هر وقت قراردادت تموم شد می‌تونی از این جا بری...الآن هم برو بیرون، حوصله ات رو ندارم.

سری برای تاسف تکون دادم. بیرون اومدم. خودم هم زیاد دلم نمی‌خواست از این جا برم. به راحتی کار پیدا

نمی‌شد. همچنین این جا حقوق و مزایای خوبی داشت که هر شرکتی برای کارمندانش نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم. همه ی سرها به طرف من چرخید. مهرابی کنار یکی از کارمندا

ایستاده بود و داشت چیزی رو براش توضیح می‌داد. سلامی کردم پشت میزم نشستم؛ شیرین کنارم ایستاد.

_خوبی نیوشا جون؟

+خوبم.

_ای کلک چرا نگفته بودی نامزد کبیر شکوهی هستی؟

به چشم های این دختر فضول نگاه کردم

+دلیلی نداشت بگم.

دستی به مقنعه اش کشید

_والا ما چشممون شور نیست.

+اگه قرار بود کبیر چشم بخوره تا حالا خورده بود؛ می دونی که چقدر معروفه؟!

_البته عزیزم!مگه کسی هم هست که کبیر شکوهی رو شناسه؟!

+شیرین جون!من کار دارم!

به برگه های توی دستم اشاره کردم. اوهومی گفت و روی صندلیش نشست. من که می دونستم تا همه چیز رو

ندونه، بی خیال نمیشه ولی هنوز من رو نشناخته!

دوساعتی بود که بی وقفه کار می کردم. گردنم درد گرفته بود، کمی ماساژش دادم. موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد؛ زیبا بود.

_بله؟

+سلام نیوشا.

_سلام...خوبی؟

+مرسی، کجایی؟

_شرکت.

+برگشتی سر کار؟

_آره.

+طنین کجاست؟

_مهد.

+باشه، مزاحمت نمیشم.

_قربونت.

+بای.

_خداحافظ.

موبایل رو روی میز گذاشتم. نگاهم به شیرین افتاد که دقیق داشت گوش می کرد ببینه کیه زنگ زده و من چی میگم! سری تگون دادم و مشغول کارم شدم. پایان ساعت کاری بود که بلند شدم. اکثر کارمندا رفته بودند. وسایلم رو جمع کردم و از شرکت بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و راه افتادم. چند دقیقه بعد ماشین ناگهانی خاموش شد.

_ای بابا! چی شد؟

پیاده شدم؛ نگاهی به ماشین کردم. اصلا نمی دونستم ممکنه کجاش مشکل داشته باشه. باید همون موقع که خراب شد، به تعمیرگاه می بردمش تا حالا تو خیابون نمونم. دوباره سوار شدم، استارت زدم ولی فایده نداشت. مشتی به فرمون کوبیدم:

_لعنتی.

یه لحظه احساس کردم کسی سوار عقب ماشین شد. قبل از این که برگردم و ببینم کیه، دستمالی روی بینی و دهانم قرار گرفت. چنگی به دستش زدم ولی اون محکم من رو گرفته بود. چند ثانیه تقلا کردم ولی در آخر چشم هام سنگین و بسته شد.

(کبیر)

خسته خودمو رو روی مبل پرت کردم. امروز با چند تا مجله مصاحبه داشتم. باید زودتر شایعات تموم می شد. همین طوری هم کلی به اعتبار حرفه ایم ضربه خورده بود. بلند شدم تا یه دوش بگیرم تا کمی سرحال تر بشم. در حموم رو باز کردم که موبایلم زنگ خورد. مهرداد، همسر زیبا، دوست نیوشا بود.

_بله؟

+سلام کبیر.

_سلام مهرداد جان، خوبی؟

+ممنون.

_از نیوشا خبر داری؟

+نیوشا! نه.. چیزی شده؟

_راستش از مهد به زیبا زنگ زدن بره دنبال طنین.

نگاهی به ساعت کردم، هفت شب بود.

+یعنی نرفته دنبال طنین؟

_نه.

+به موبایلش زنگ زدین؟

_آره، خاموشه

+یعنی کجاست؟ قبلا هم این جوری شده بوده؟

_نمی‌دونم والا..نه اصلا سابقه نداشته که موبایلش رو خاموش کنه

روی مبل نشستیم. دلشوره بدی بهم دست داد؛ یعنی نیوشا کجا بود؟

+نکنه اتفاقی براش افتاده؟

_نمی‌دونم، شاید.

چنگی به موهام زدم

+دنبال طنین رفتید؟

_هنوز نه..زیبا داره آماده میشه بره.

+من میرم دنبالش.

_اذیت می‌کنه.

+نه طنین چند باری پیش من بوده باهام راحت..فقط هر خبری شد بهم اطلاع بده، نگرانم.

_باشه حتما

+خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. سوییچ ماشینم رو از روی میز چنگ زدم و به سمت در رفتم. دوباره موبایلم زنگ خورد.

_الو مهرداد؟

+کبیر، زیبا میگه طنین رو به جز نیوشا به کسی نمیدن.

_چی؟! حالا چیکار کنم؟

+کارت شناسایی نیوشا باشه..میدن

_شناسنامه اش پیش من بود، بهش دادم. شاید سرایدار ساختمون کلید یدکی داشته باشه، برم از خونه نیوشا کارت شناسایش رو بردارم.

+باشه، ببین چیکار می تونی بکنی. خبرش رو بهم بده.

_باشه.

موبایل رو تو جیب کُتم گذاشتم. به لابی رفتم. آقای کاظمی اونجا بود؛ باهاش صحبت کردم. کلید رو داشت. به هر ترفندی که بود، ازش گرفتم و به واحد نیوشا رفتم. به مهرداد زنگ زدم.

_بله؟

+مهرداد، کلید خونه نیوشا رو گرفتم، اومدم داخل. ببین زیبا خانوم نمی دونه نیوشا مدارکش رو کجا می ذاره؟

_به لحظه صبر کن.

+باشه.

_زیبا میگه توی درایو اولی میز توالتش نگاه کن.

وارد اتاق خواب شدم، درایو رو کشیدم.

+مهرداد قفله.

_صبر کن.

صداش رو شنیدم که به زیبا می گفت:

_زیبا، میگه قفله.

_تو جعبه قرمز روی میز رو نگاه کنه، شاید اون جا باشه.

سریع در جعبه رو باز کردم، یه کلید بود.

+کبیر زیبا میگ..

_شنیدم زیبا خانوم چی گفت ..همین جاست.

+اوکی، قطع می کنم.

شناسنامه ی نیوشا رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. با سرعت خودم رو به مهد رسوندم و طنین رو تحویل گرفتم؛ یعنی چه اتفاقی افتاده بود که نیوشا دنبال طنین نیومده بود؟ طنین کمی بی قراری می کرد. مطمئنا از نبود نیوشا

بود. به خونه ی نیوشا بردمش و لباس هاش رو عوض کردم و یه چیزی دادم خورد. انگار کمی آرام تر شد. اسباب بازی هاش رو جلوش گذاشتم تا بازی کنه. به ساعت نگاهی کردم؛ نه شده بود. موبایلم رو برداشتم و شماره نیوشا رو گرفتم ولی خاموش بود. اه لعنتی! عصبی اتاق رو طی می کردم. شماره مهرداد رو گرفتم.

_الو کبیر؟

+مهرداد خبری از نیوشا نشده؟

_نه هیچی.

+دارم دیونه میشم. آخه کجا رفته؟

_نمی دونم .. زیبا بی قراری می کنه، می خواد بیاد خونه ی نیوشا

+باشه، من هم این جام.

_اصلا یادم رفت بپرسم، طنین رو آوردی؟

+آره.

_باشه. تا یه ساعت دیگه اون جاییم.

قطع کردم. موبایل رو روی میبل پرت کردم. چنگی به موهام زدم؛ حسابی اعصابم بهم ریخته بود. به اتاق نیوشا رفتم. نگاهم به عکسش افتاد؛ انگار رو به روم ایستاده بود و داشت با چشم های سبز دوست داشتنیش بهم نگاه می کرد.

+اوف! نیوشا کجایی؟

به اتاق طنین رفتم؛ داشت بازی می کرد. من رو که دید، اسباب بازیش رو تکون داد و خندید

_بابا

وای خدای! من طنین چی گفت؟! سریع بغلش کردم و به چشم های درشت مشکیش زل زدم

+چی گفتی عزیزم؟ دوباره بگو.

از این که طنین من رو بابا صدا کرده بود، بی نهایت خوشحال بودم. یه حس شیرین بود. شاید طنین دختر خودم نبود اما خیلی زیاد دوستش داشتم.

+بگو عزیز دلم، دوباره بگو.

شیرین خندید و سرش رو روی شونه ام گذاشت.

+عزیزم!

روی موهای نرمش رو ب.و.س.ی.د.م و تو آغوشم فشردمش .

تقریبا ساعت ده شده بود که مهرداد و زیبا اومدند. هر لحظه که می گذشت، حالم خرابتر می شد. این بی خبری دیونه کننده بود .

_وای خدا! حالا چی کار کنیم؟ نیوشا کجاست؟

+زیبا آروم باش

_آخه چطور آروم باشم؟ معلوم نیست نیوشا کجاست..

مهرداد سعی داشت زیبا رو آروم کنه ولی زیبا اصلا آروم بشو نبود. گریه می کرد و چیزایی می گفت که حال من رو بدتر می کرد.

_وای مهرداد یه کاری بکن ..نکنه تصادف کرده؟ هان؟ چرا به پلیس خبر نمی دید؟ وای خدا!

از روی مبل بلند شدم

_این جوری نمیشه، باید یه کاری کنیم.

مهرداد:

+چی کار کنیم آخه؟

_آدرس شرکتی که نیوشا اون جا کار می کنه رو بده.

+آدرس؟

_آره، با دست روی دست گذاشتن، هیچی درست نمیشه..

زیبا بلند شد

+من هم میام آقا کبیر.

_نه، شما اینجا پیش طنین بمونید. من خودم میرم. هر خبری شد بهتون اطلاع میدم.

+باشه.

آدرس رو از مهرداد گرفتم. سوار ماشینم شدم و با آخرین سرعت به سمت شرکت پرواز کردم.

جلوی شرکت ایستادم. ساعت یازده شده بود. به ساختمون شرکت نگاهی کردم و به سمت نگهبان رفتم. حتما اون کارمندان شرکت رو می شناخت. توی قسمت تاریک دیوار ایستادم تا شناستم.

+ببخشید آقا..

_بفرمایید.

+شما کارمندان شرکت ...می شناسید؟

_بله چطور؟

+خانم صبحانی امروز سرکار اومدن؟

_شما کی هستید؟

+من همسرش هستم .هنوز خونه برنگشته.

_اسم کوچیکش چیه؟

+نیوشا.

_همون که یه پژو پارس سفید داره؟

+بله.

_ آره مثل هر روز اومدن ،ساعت پنج هم رفتند.

+مطمئنید؟

_بله.

+باشه ممنون.

به ماشین تکیه دادم .وقتی ساعت پنج از شرکت سالم بیرون اومده؛ یعنی چه اتفاقی افتاده؟نکنه تصادف کرده؟
لعنتی. شماره مهرداد رو گرفتم

_مهرداد.

+چی شد کبیر؟

_نگهبان میگه ساعت پنج از شرکت بیرون اومده..میگم...نکنه تصادف کرده؟

+نمی دونم ،شاید!من به چندتا از دوستانم زنگ می زنم چک کنن ببینن تو لیست تصادفی های امروز نبوده؟

_باشه ..من هم میام خونه.

موبایل رو روی صندلی انداختم و راه افتادم. اگه می خواستم از مسیر اصلی برم به ترافیک می خوردم؛ پس از مسیر فرعی رفتم و تو یه کوچه خلوت پیچیدم. کمی که رفتم متوجه یه پژو پارس سفید شدم که تو کوچه پارک شده بود.

_آخه از کجا معلوم که ماشین نیوشائه؟

ولی یه چیزی ته دلم می گفت که ماشین اونه. کمی جلوتر پارک کردم. پیاده شدم و به سمت ماشین رفتم. شماره پلاکش رو نمی دونستم ولی کریر طنین که توی ماشین بود، شکم رو به یقین تبدیل کرد. ماشینش این جا چی کار می کرد؟ جای هیچ ضربه یا خراشی هم روش نبود. در سمت راننده رو کشیدم، باز شد! یعنی چه؟!

پشت فرمون نشستم. سوییچ روی ماشین بود. استارت زدم؛ ماشین روشن نشد. فکر کنم خراب شده بود. کیف و مدارک نیوشا نبود. پیاده شدم، خواستم شماره مهرباد رو بگیرم که بهم پیام داد:

"دارم میرم بیمارستان_____بیا اون جا"

چه اتفاقی افتاده بود؟! نگران، شماره ی مهرباد رو گرفتم ولی جواب نداد. در ماشین نیوشا رو قفل کردم و سوار ماشین خودم شدم و به سمت بیمارستانی که مهرباد آدرس داده بود، حرکت کردم. نیم ساعت بعد، جلوی در بیمارستان بودم. سریع پیاده شدم. نمی دونم چطور خودم رو به بیمارستان رسوندم. چند بار هم نزدیک بود تصادف کنم. ولی اینا مهم نبود؛ باید می فهمیدم چه اتفاقی برای نیوشا افتاده بود. وارد بیمارستان شدم. داشتم تند تند می رفتم که کسی بازوم رو کشید

_کبیر

به مهرباد نگاه کردم؛ رنگش سفید شده بود.

+مهرباد چه اتفاقی افتاده؟

صدای گریه ی زیبا باعث شد سرم رو بچرخونم؛ روی زمین نشسته بود و بلند گریه می کرد. خدایا چه اتفاقی افتاده؟ آب دهنم رو قورت دادم:

+مهرباد.

یه چیزی به سمتم گرفت. نگاه کردم؛ کیف نیوشا با مدارکش بود.

+مهرباد خواهش می کنم بگو چی شده؟

_نیوشا..

+نیوشا چی؟

_ت.. تصادف کرده.

+چییییی؟

...._

مهرداد رو تکون دادم و فریاد کشیدم:

+مهرداد حرف بزن لعنتی ..دیونه ام کردی..

زیبا جیغ کشید:

_رفته پیش فرشته..دیگه نیست...مُرده.

دست هام از بازوی مهرداد شل شد؛ تنم هم همین طور.. خدایا چی می شنیدم؟

_کبیر خوبی؟

خوب،هه انگاهم دو دو می زد. راه نفسم بسته شده بود. قفسه سینه ام رو فشردم ولی بی فایده بود؛ هوا به ریه هام نمی رسید مهرداد بازوم رو گرفت

_کبیر آروم باش. نفس عمیق بکش.

چطور آروم باشم؟ نیوشا مرده بود!مرده!نه،نه.

_کبیر.

چشم هام بسته شد.

به اطرافم نگاه کردم؛ روی تخت بیمارستان بودم. یه سُرُم هم توی دستم بود. چشم هام رو روی هم فشردم. بلند شدم و نشستم و سرم رو از توی دستم کشیدم. در اتاق باز شد.

_کبیر.

نگاهم به سمت سالار کشیده شد. کنارم ایستاد

_آروم باش پسر.

دستش رو روی شونه ام گذاشت

+چطور آروم باشم ..چطور؟

از اتاق بیرون اومدم و به سمت پذیرش بیمارستان رفتم

+می‌خوام زنم رو ببینم.

_کیه؟

+نیوشا صبحانی.

_همون دختر تصادفی دیشب؟

+بله.

_می‌دونید تو چه وضعیتی؟

سری تکنون دادم

+فکر نمی‌کنم اجازه بدن یه مرد وارد سردخونه زنان بشه.

_من می‌خوام زن خودم رو ببینم، با بقیه کاری ندارم!

+خیلی خب، چند لحظه صبر کنید.

_کبیر.

به سمت سالار برگشتم.

نگران نگاهم می‌کرد اما من به این فکر می‌کردم چطور نیوشا رو روی تخت سردخونه ببینم؟ چطور تحمل کنم؟

+باید ببینمش؛ این جوری دلم آروم نمیشه!

سری تکنون داد.

_آقا.

+بله.

_با من بیاید.

به دنبال پرستار راه افتادم. به طبقه اول رفتیم. هر چه به سردخونه نزدیک می‌شدیم، حالم خرابتر می‌شد. جلوی سردخونه ایستاد. یه خانم از سردخونه بیرون اومد. با اون داخل رفتم. دستی به گلوم کشیدم؛ نفس هام به شماره افتاده بود و چشمام تار می‌دید. جلوی یه قفسه ایستاد، درش رو باز کرد و کشید. زیپ پلاستیک جنازه رو باز کرد؛ چشم هام رو روی هم فشار دادم تا اشک جمع شده توی چشمم پایین بریزه و دیدم خوب بشه. چشمم رو که باز کردم، نفس عمیقی کشیدم. خدای من! دستم رو جلوی دهنم گرفتم. دوباره کاسه چشمم پر از اشک شد. این دختری که رو به روی من خوابیده بود، همسر من نبود. نبود!

با صدای لرزونی گفتم:

+مطمئنن همینه؟

_همسرتون نیست؟

+نه.

_تنها تصادفی دیشب ایشون بودن با مدارکی که همراهشون بود.

خدایا شکرت! خدایا شکرت!

دستی به صورتم کشیدم. از سرد خونه بیرون اومدم. سالار و مهرداد پشت در ایستاده بودند.

_نبود...نیوشا نبود!

مهرداد_کبیر جدی میگی؟

+آره...آره

سالار_وای خدا رو شکر!

مهرداد_مدارک نیوشا پیشش چیکار می کرده؟

+نمی دونم...وقتی داشتم از شرکت می اومدم، تو یه کوچه ماشین نیوشا رو دیدم. درش باز بود، سوییچ هم رو ماشین بود.

مهرداد_یعنی چه اتفاقی افتاده؟

سالار_بهتر نیست به پلیس اطلاع بدیم؟

+آره، دیگه نمی تونم صبر کنم ..

مهرداد_تو و سالار برید کلانتری، من هم میرم پیش زیبا، بهش بگم نیوشا نبوده.

+طنین کجاست مهرداد؟

مهرداد_پیش زیباست.

+باشه..بریم سالار؟

سالار_بریم.

به همراه سالار به کلانتری رفتیم و خبر گم شدن نیوشا رو دادیم. به خونه برگشتیم و منتظر موندیم. چه انتظار عذاب آوری!

"لعنت به ساعت هایی که جلو نمی روند

خواب می مانند کار نمی کنند

کوک نمی شوند

عقب می مانند

و از رفتن خسته می شوند

این بلاها از وقتی به سر آدم میاد

که منتظر کسی باشی که

دوستش داری"

(نیوشا)

بوی کاه و گل به مشام می رسید. چشمم کمی می سوخت و سنگین بود. کمرم خشک شده بود. کمی سرم رو چرخاندم و به اطرافم نگاه کردم؛ یه طویله که توش فقط کاه بود. بوی بدی که می اومد، دیونه کننده بود. یک ساعتی می شد که بیدار شده بودم. نمی دونستم کجام و چه اتفاقی افتاده. دست و پا هام به یه ستون بسته شده بود. از پنجره ی کوچیک طویله می شد حدس زد که صبحه؛ یعنی از دیشب تا حالا این جا بودم؟

تقلا کردم تا دستم رو باز کنم ولی بی فایده بود. فقط دستم زخم شد. چشم هام رو روی هم فشار دادم. صدایی شنیدم. فوراً چشم هام رو باز کردم. در طویله که رو به روی من قرار داشت، باز شد. نور، مستقیم توی چشمم بود ولی قیافه یه مرد که تو چارچوب قرار داشت رو می تونستم ببینم. قدمی به جلو برداشت و در رو بست. لب هام رو روی هم فشردم. تا نزدیکی من جلوتر اومد و دود سیگارش رو توی صورتم فوت کرد.

_چطوری نیوشا خانم؟

به چشم های عسلیش خیره شدم

+چرا این کار رو کردی؟

پوزخندی زد. کنارم نشست و دستش رو به سمت صورتم آورد که سرم رو عقب کشیدم.

_یعنی نمی دونی؟

+تو دیونه شدی.

_آره دیونه شدم..از وقتی تو رو دیدم، دیونه شدم!

+می‌خوای چی کار کنی؟

_گفته بودم باید مال من باشی؟

+من شوهر دارم، بفهم!

_حق با توهه. باید زودتر دست به کار می‌شدم اما هنوز هم دیر نشده..فقط سه روز از عقدت با اون پسره می‌گذره.

سرم رو به ستون تکیه دادم

+الآن همه نگرانم شدن..بذار برم.

_منو نمی‌بینی نه؟من چی کم داشتم از اون پسره؟اون چی داشت که من نداشتم؟هان؟

+زانیار تمومش کن! هزار بار گفتم، باز هم میگم. من بهت علاقه ندارم..حتی اگه کیبر هم نبود، با تو ازدواج نمی‌کردم.

_دیگه لازم نیست تو بخوای ..دیگه منتظر جواب مثبت نمی‌مونم!

+منظورت چیه؟

فقط نگاهم کرد توی نگاهش یه چیزی بود که من رو می‌ترسوند.سیگارش رو روی زمین انداخت.کنارم نشست.
اول پام رو و بعد دستم رو از ستون باز کرد. قبل از این که فرصت عکس‌العملی داشته باشم، دوباره دست هام رو به هم بست و به سمت کاه‌هایی که رو هم ریخته شده بود کشیدتم.

+زانیار چرا این جوری می‌کنی؟

_می‌خوام نشونت بدم برای داشتنت تا کجا می‌تونم پیش برم!

کتش رو از تنش بیرون آورد و روی زمین انداخت. بدون این که دکمه‌های پیراهنش رو باز کنه، از وسط کشیدش؛طوری که هر کدام از دکمه‌ها طرفی افتاد. پیراهن رو هم از تنش بیرون آورد.

+زانیار.....

_هیس، هیچی نگو.

+تو عقلت رو از دست دادی.

فقط نگاهم کرد. به سمتم اومد؛ خودم رو عقب کشیدم ولی تا کجا می‌تونستم برم؟

+زانیار بفهم داری چی کار می‌کنی.

بهم حمله کرد؛ مثل یه گرگ وحشی لباس هام رو تیکه پاره کرد. هرچی جیغ می‌کشیدم و بهش التماس می‌کردم، فایده نداشت؛ انگار توی این دنیا نبود. نگاهم به پشت زانیار افتاد. با بلندترین صدایی که داشتم جیغ کشیدم:

+زانیار آتیش...

انگار با این جیغ من، زانیار به خودش اومد و به پشت سرش نگاه کرد. قسمتی از طویله آتش گرفته بود و می‌سوخت؛ همون جایی بود که زانیار سیگارش رو پرت کرد.

_لعنتی!

سریع بلندشد و به کتش چنگ زد و به طرف آتش رفت. سعی کرد تا آتش رو خاموش کنه ولی لبه کت هم آتیش گرفت. زانیار هُل شد و کت رو به سمت دیگه ای پرت کرد. در عرض چند ثانیه تمام طویله تو آتیش می‌سوخت. زانیار نگاهی به اطرافش کرد. به طرف در دوید؛ با این‌که داشت می‌سوخت ولی زانیار ازش رد شد.

+زانیار.....

حرارت رو روی پوست تنم حس می‌کردم شاید فقط چند ثانیه مونده بود تا خاکستر بشم، توی خودم جمع شدم و به لباس های تکه تکه ام نگاه کردم. زانیار چی کار کردی. یعنی قسمتم بود که تو این آتش بسوزم؟ از همه طرف آتش احاطه ام کرده بود. با این دست های بسته، هیچ راه فراری نداشتم. نه! کارم تموم بود.

(کبیر)

لیوان رو روی میز کوبیدم

_دیگه نمی‌تونم صبر کنم، چرا هیچ خبری نشد؟

چنگی به موهام زدم. دیشب حتی پلک روی هم نداشته بودم. وقتی نمی‌دونستم نیوشا کجاست، چطور می‌تونستم بخواهم؟ مهرداد و زیبا خونه ی نیوشا موندند. من هم به خونه خودم اومدم. سالار هم که حال خراب من رو دید پیشم موند. صبح وقتی بیدار شد دید که من تمام شب رو بیدار بودم.

+من یه سری میرم کلانتری، اگه خبری بود بهت اطلاع میدم.

_نه، خودم باید برم.

+کبیر! موقعیتت رو فراموش کردی؟ اگه تو کلانتری یکی بشناسنت می‌دونی چی میشه؟ هنوز اون شایعه ها ادامه داره. لطفا یکم تحمل کن.

_باشه. فقط لطفا زود بهم زنگ بزن.

+باشه.

سالار که رفت، دوباره فکر های عذاب آور به مغزم هجوم آورد. عصبی توی خونه راه می رفتم و با خودم حرف می زدم. این بی خبری، دیوونه کننده بود.

""من از این فاصله ها دلگیرم

از غم دوری تو می میرم

تو ز حال دل من بی خبری

من از این بی خبری دلگیرم""

(نیوشا)

هر لحظه آتش بهم نزدیک تر می شد. دود وارد ریه هام شده بود و درست نمی تونستم نفس بکشم. قسمتی از طویله ریزش کرد. جیغی کشیدم و بیشتر تو خودم جمع شدم. سرم رو روی زانوم گذاشتم و چشم هام رو بستم که یهو تنم خیس شد. سرم رو بلند کردم؛ زانیار یه پتوی خیس رو دورم پیچید. به خودش نگاه کردم، کاملاً خیس بود.

_الان از این جا می برمت بیرون.

با این که همه جا آتش بود، بلندم کرد و به سختی به در طویله رسید. من رو روی زمین گذاشت و دستم رو باز کرد.

_باید بیری بیرون، باشه؟

+چطوری؟ در آتیش گرفته.

_نترس، چشم هات رو ببند و پیر..

+آخه با این پتو...

پتو رو ازم گرفت، پیراهن خیسی که تنش بود رو بیرون آورد

_تنت کن..زود باش.

پیراهن رو ازش گرفتم و پوشیدم

_خب حالا پیر.

+باشه.

قدمی به عقب رفتم، من می‌تونستم! با سرعت دویدم. به در که رسیدم چشمم رو بستم و پریدم با برخورد به زمین چشم هام رو باز کردم. از در بیرون اومده بودم. به میچ پای راستم نگاه کردم؛ کمی سوخته بود. صدای بلندی رو شنیدم. به طویله نگاه کردم. در کاملاً آتیش گرفته بود. یه چوب بزرگ از سقف جدا شده بود و در حالی که می‌سوخت، جلوی در افتاده بود.

+زانیار.....

شروع به جیغ کشیدن کردم. صدای فریاد زانیار رو شنیدم که داشت تو آتیش می‌سوخت.

+زانیار...نه...نه...نه...

باید کاری می‌کردم. نگاهی به اطرافم کردم؛ ماشین زانیار کمی دورتر پارک شده بود. چند تا سرفه کردم و بلند شدم. با این که میچ پام می‌سوخت و اذیتم می‌کرد، به سختی خودم رو به ماشین رسوندم و در رو باز کردم. دنبال موبایل زانیار گشتم؛ پایین صندلی افتاده بود. برداشتمش و به آتش نشانی زنگ زدم. برای دادن آدرس کمی گیج بودم و نمی‌دونستم کجام ولی هرچی که می‌دونستم رو گفتم. بعد هم به پلیس زنگ زدم. به طویله نگاه کردم؛ چوبی بود. هر لحظه یه تکه از چوب هاش جدا می‌شد و می‌افتاد. تقریباً داشت از بین می‌رفت. فکرم پیش زانیار بود؛ یعنی می‌تونست زنده بمونه؟ خدایا خودت کمکش کن! جواب زیبا رو چی بدم؟ وای خدایا خودت رحم کن. صدای خش خشی از پشت سرم شنیدم.

_زانیار خوبی؟

به سمت زانیار رفتم. روی زمین نشست و شروع به سرفه کرد، بریده بریده گفت:

_خ...ویم..

به بازوش نگاه کردم؛ قسمتی ازش سوخته بود.

_بازوت سوخته.

+حقم بود تو آتیش بسوزم.

_زانیار تمومش کن...به اندازه کافی حالم بده..ببین چی کار کردی با خودمون. ارزشش رو داشت؟

به چشم هام زل زد

+تو ارزش هر کاری رو داری.

فریاد کشیدم

_تمومش کن..

از کنارش بلند شدم و کمی دورتر روی زمین نشستم. کمی مچ پام رو فوت کردم؛ بد جوری می سوخت.

+پات سوخته؟

_آره.

+ببخشید!

صورت من رو به سمتش برگردوندم.

_اگه اون جا آتیش نمی گرفت، چی کار می خواستی بکنی، هان؟

سرش رو پایین انداخت:

+حماقت من رو فراموش کن.. دیونه شده بودم.. حالا می فهمم چقدر کارم احمقانه بود.

_خوبه که به این نتیجه رسیدی.

هر دو سکوت کردیم. نیم ساعت بعد آتش نشانی اومد و شروع به خاموش کردن آتش کرد؛ اگرچه دیگه چیزی از طویله نمونده بود.

توی آمبولانس نشسته بودم. مردی داشت پام رو پانسمان می کرد. پانسمان پام که تموم شد، از ماشین بیرون اومدم. نگاهم کبیر افتاد که داشت با مامور آتش نشانی صحبت می کرد. مامور به طرف آمبولانس اشاره کرد. سر کبیر به این سمت چرخید؛ از رفتار من می شد حدس زد که چقدر کلافه و عصبیه. چند ثانیه نگاهم کرد و به سمتم قدم برداشت. همون جا ایستادم تا بپاید. نگاهش قفل نگاهم بود. رو به روم ایستاد و به لباس ها و وضعیتم نگاه کرد؛ به پیراهن مردونه ای که تنم بود، موهای آشفته ام، پای برهنه ام و نگاهش مدام در گردش بود. شاید حدس چیزی که تو ذهنش می گذشت، زیاد هم سخت نبود!

_نیوشا! چه اتفاقی افتاده؟

+نیوشا!

به سمت زانیار برگشتم.

+بزار من توضیح بدم.

_نیازی نیست!

+نیوشا این کیه؟ دیروز تا الان کجا بودی؟

ماشین مهرباد کنار ماشین کبیر ایستاد. زیبا سریع پیاده شد. وقتی زانیار رو دید، به سمتش پرواز کرد. من پشت کبیر ایستاده بودم و توی دیدش نبودم. محکم زانیار رو بغل کرد.

_زانیار عزیزم، چی شده؟ تو این جا چیکار می کنی؟ نیوشا کجاست؟

+زیبا.

با صدای من به سمتم برگشت

_نیوشا، خواهی..

بغلم کرد و چند بار گونم رو ب.و.س.ی.د.

_عزیز دلم خوبی؟

+خوبم.

کبیر_این جا چه خبره نیوشا؟

زانیار+_من توضیح میدم

_زانیار تو دخالت نکن

+من نیوشا رو آوردم این جا.

زیبا_آخه برای چی؟

+دزدیدمش!

با این حرف زانیار، کبیر بهش حمله کرد، یقه اش رو گرفت و فریاد زد:

_تو چه غلطی کردی؟

+کبیر تمومش کن!

زانیار+_نه نیوشا همه ی اینا حقمه ..بزار شوهرت بدونه که می خواستم بهت تجا_____

جیغ کشیدم:

+ساکت شو زانیار .

زانیار با مشتکی که کبیر تو صورتش زد، پخش زمین شد. زیبا جیغی کشید و به طرف زانیار دوید.

_زانیار تو چی کار کردی؟

کبیر کاملاً عصبانی بود. دوباره می‌خواست به سمت زانیار حمله کنه که مهرداد گرفتتش. اصلاً حوصله‌ی این چیزا رو نداشتم. الان دلم فقط طنین رو می‌خواست تا تو بغلم بگیرمش و با عطر تنش آروم بشم. پام می‌سوخت و درد داشت. لنگون به سمت ماشین کبیر رفتم؛ در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

__نیوشا.

چشم هام رو باز کردم. کبیر کنارم نشسته بود. به چشم هاش خیره شدم؛ تیره تر از هر وقت دیگه ای بود و نگرانی توی چشم هاش موج می‌زد. پلک زدم:

+خوبم!

__چه اتفاقی افتاده؟ اون پسر چیه چی میگه؟

نفس عمیقی کشیدم

+طنین کجاست؟

__صبح گذاشتمش مهد.

+حالش خوبه؟

__خوبه.

+من رو ببر پیشش.

چند تقه به شیشه خورد، برگشتم. زیبا با چشم های گریون نگاهم می‌کرد. شیشه رو پایین دادم.

__نیوشا.

+زیبا گریه نکن.

دستم رو به سمت صورتش بردم و اشک هاش رو پاک کردم

+من خوبم زیبا، نگران نباش.

__با زانیار چی کار می‌کنی؟

+بعداً حرف می‌زنیم، باشه؟

__باشه خواهی.

کبیر ماشین رو روشن کرد. زیبا کنار ایستاد. کبیر راه افتاد. دلم آرامش می خواست؛ یه خواب آروم و به دور از هیاهو. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم هام رو بستم. دست گرم کبیر روی دست چپم نشست و آروم نوازشش کرد.

_از دیروز تا حالا مثل دیونه ها شدم، حتی تا سرد خونه و دیدن جنازه ای که می گفتن مال توئه هم پیش رفتم... نیوشا نمی دونی دیدنت تو این وضعیت، چقدر حالم رو بد می کنه.

+کبیر بعدا حرف می زنیم ..

_باشه هر چی تو بخوای...همین که می بینم سالمی، برام کافیه.

دستم رو بالا برد. چشمم رو باز کردم. پشت دستم رو ب.و.س.ی.د. ته قلبم چیزی تگون خورد؛ تنم گرم شد! ضربان قلبم بالا رفت. دوباره چشمم رو بستم. من که دختر پونزده ساله نبودم که از یه ب.و.س.ه ی این طوری، سرخ و سفید بشم! اولی شدم؛ انگار که اولین باره که یه مرد من رو می.ب.و.س.ه! شاید هم جنس این مرد فرق داره، شاید هم.

جلوی مهد ایستاد. پیاده شد؛ رفت و با طنین برگشت. چقدر از دیروز تا حالا دلم برای طنین تنگ شده بود. اون هم انگار دلتنگ من بود که با دیدنم شروع به دست و پا زدن کرد. همین که تو بغلم گرفتمش، آروم شد. روی موها و گونه اش رو ب.و.س.ی.د.م و

محکم تو بغلم گرفتمش و عطر تنش رو نفس کشیدم.

_خوبی خوشگل مامان؟ هوم؟

شیرین خندید. نمی دونست که با خنده هاش، دلم رو می بره. دوباره شروع به دست و پا زدن کرد.

_بابا.

ابروهام از تعجب بالا پرید

_صبر کن ببینم، تو چی گفتی؟

کبیر طنین رو از بغلم گرفت

+گفت بابا، مگه نه خوشگل دختر؟

طنین برای کبیر خندید

+ای جان!

لبخندی زدم. هم خوشحال و هم ناراحت بودم. طنین می‌تونست پیش خانواده ی خودش بزرگ بشه ولی حالا که پیش من بود، از بودنش لذت می‌بردم. نگران آینده بودم؛ وقتی من و کبیر از هم جدا بشیم، چه اتفاقی می‌افته؟ این وابستگی که طنین داشت نسبت به کبیر پیدا می‌کرد، کمی نگرانم می‌کرد.

کبیر طنین رو ب.و.س.ی.د و به من داد. تو سکوت به سمت خونه رفت. تو پارکینگ ماشین رو پارک کرد. پیاده شدیم

+نیوشا.

_بله؟

+کفش نداری؟

_نه.

+صبر کن برم از بالا برات کفش بیارم.

_نمی‌خواد، میام.

+پس طنین رو بده من.

طنین رو به کبیر دادم. وارد خونه شدیم

+کلید این جا رو از کجا آوردی؟

_داستانش مفصله. برو لباس هات رو عوض کن و آبی به دست و صورتت بزن و بیا.

+نه می‌خوام دوش بگیرم.

_می‌خوام زنگ بزنم غذا بیارن، چی می‌خوری؟

+جوجه کباب.

_باشه.

یه راست به سمت حموم رفتم. یه نایلون برداشتم و پام رو توش کردم تا آب به زخمم نرسه. لباس هام رو بیرون آوردم و زیر آب ایستادم. چشم هام رو بستم. از این که سالم بودم، خدا رو شکر می‌کردم. از سالم بودن زانیار هم همین طور؛ نمی‌دونستم باید با زانیار چی کار کنم؛ اون برادر بهترین دوستم بود؛ کسی که مثل خواهر برام عزیزه. چی کار کنم خدا؟ کمکم کن!

یه دوش ربع ساعتی گرفتم. حوله ام رو پوشیدم و بیرون اومدم. صدای خنده ی کبیر و طنین به گوشم می‌رسید. لبخندی روی لب هام نشست؛ چقدر خوبه که کبیر این قدر مهربونه!

به اتاقم رفتم و یه دامن سبز یشمی که بلندیش تا پایین زانوم بود رو با پیراهن گیپور مشکی پوشیدم. موهای حناییم رو صاف کردم و آزاد رهاشون کردم. کمی کرم مرطوب کننده به دست و صورتم مالیدم و از اتاق بیرون رفتم.

__چی کار می کنید؟

کبیر به طرفم برگشت، چند ثانیه خیره نگاهم کرد

+بیا غذا بخوریم یخ می کنه.

روی صندلی روبه روی کبیر نشستم و مشغول خوردن شدم اما متوجه سنگینی نگاه کبیر روی خودم می شدم.

__دیروز که از شرکت بیرون اومدم، ماشینم خراب شد. یه دفعه یکی نشست صندلی عقب و یه دستمال جلوی دهنم گرفت که باعث شد بی هوش بشم.

سرم رو بلند کردم؛ کبیر خیره نگاهم می کرد. ادامه دادم و هر چیزی که دیروز تا حالا بهم گذشته بود رو براش تعریف کردم. متورم شدن هر لحظه ی رگ گردنش رو متوجه می شدم. دست هاش روی میز مشت شده بود.

__کبیر..

دستش رو بلند کرد.

+خواهش می کنم..

پنج سال قبل)

لبخندی زدم

__بخشید دیگه.

سرشو تکون داد

+از دست تو، نیم ساعته من رو این جا کاشتی.

سوار ماشین شدم

__تقصیر من نیست ، مقنعه ام گم شده بود و هر چی دنبالش می گشتم، پیدا نمی شد.

فرجام هم سوار شد، سریع گونه اش رو ب.و.س.ی.دم

__بخشیدی؟

بینی ام رو کشید

+مگه من می تونم از دست پرنسس ناراحت بشم؟!

لبخندم پر رنگ تر شد. این روز ها با وجود محبت های فرجام و خانواده اش، فرشته و زیبا، چقدر خوشبخت بودم. هرچقدر از خدا بابت خوشبختی الانم تشکر می کردم، کم بودامن رو به دانشگاه رسوند.

_من و زیبا و فرشته بعد کلاس می خوایم بریم خرید، تو نمیای؟

+نه عزیزم، تو برو خوش بگذره. من عصر کار دارم.

_باشه..

+مراقب خودت باش.

_چشم.

+بی بلا پرنسس.

لبخندی زدم و پیاده شدم. بعد از کلاس با زیبا و فرشته به خرید رفتیم. حسابی بهمون خوش گذشت پنج ماهی از شروع دانشگاه می گذشت. ما با هم حسابی صمیمی شده بودیم. وقتی داشتیم تو پاساژ می چرخیدیم، مادر فرجام زنگ زدو برای شام به خونه شون دعوتم کرد. من هم بعد از خرید، با بچه ها خداحافظی کردم. به تاکسی گرفتم و به خونه پدر فرجام رفتم. در حیاط باز بود. داخل رفتم. صدای داد و فریاد از داخل می اومد. صدای فرجام و پدرش بود؛ تا حالا ندیده بودم که اون ها باهم جر و بحث کنن ولی حالا به وضوح سر هم داد می زدند. صدای گریه مریم جون هم می اومد. همین که اومدم در رو باز کنم و برم داخل، در باز شد و چهره ی عصبانی فرجام جلوی در ظاهر شد. قبل از اینکه به من فرصت حرف زدن بده، سرم داد کشید:

_تو این جا چه غلطی می کنی؟

+فرجام.

دستم رو کشید بیرون برد.

_همین حالا یه تاکسی بگیر و برو خوابگاه.

+فرجام چی شده؟

_بهت میگم همین حالا برو..فهمیدی؟

از رفتار فرجام تعجب کرده بودم. هیچ وقت سرم داد نمی کشید و یا بد رفتاری نمی کرد ولی حالا حتما یه اتفاق مهم افتاده که این جوری شده.

_برای چی من رو نگاه می کنی؟ برو.

از فریادش قدمی به عقب برداشتم.

نگاهم قفل نگاه عصبانیش بود. چرا این طوری رفتار می کرد؟ بغض کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و ازش دور شدم. تند تند قدم برمی داشتم. حق نداشت سر من داد بکشه. ساعت تقریباً هفت شب بود؛ دکمه های پالتوم رو بستم. با پشت دست، اشک روی گونه ام رو پاک کردم. بعد از مهربونی های فرجام، تحمل این رفتار، واقعا سخت بود. به خیابون اصلی رسیدم و منتظر تاکسی موندم اما یه ماشین که راننده اش یه پسر بود بهم گیر داد. هرچی کم محلی می کردم، فایده نداشت. حسابی اعصابم داغون شده بود این اشک های لعنتی هم تمومی نداشت.

نیوشا؟!

برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. من رو که دید، از ماشین پیاده شد. پسری که مزاحمم شده بود، با دیدنش پاش رو روی پدال فشار داد و از من دور شد.

نیوشا خودتی؟! اینجا چی کار می کنی؟

فقط نگاهش کردم

حالت خوبه؟ چرا گریه می کنی؟

بغض توی گلویم رو قورت دادم

+چیزی نیست! می خوام برم خوابگاه.

اون ماشینه کی بود؟

سرم رو پایین انداختم

+نمی دونم.

منتظر کسی هستی؟

+نه!

_بیا من می برم.

+نه خودم میرم.

_لازم نکرده .. که دوباره یکی دیگه مزاحمت بشه.. بیا.

به سمت ماشین رفت. وقتی دید من همین طور ایستادم، به طرفم برگشت و گوشه ی پالتو ام رو گرفت

_بیا.

من رو به سمت ماشینش برد. در جلو رو باز کرد؛ نشستم و در رو بست. سوار شد ، کمر بندش رو بست و استارت زد

_میشه بگی چرا داری گریه می کنی؟

اشکم رو پاک کردم.

_نیوشا! خیلی خب به من هیچی نگو، می خوام بری پیش زیبا؟

+نه.

_اشکال نداره ضبط رو روشن کنم؟

+نه.

سری تکون داد راه افتاد.

کاشکی که سرنوشت بشکافه تار و پودشو

طاقت ندارم ببینم اشکای روی گونه ات رو

یه بغض تلخی تو صدات داره حقیقت رو میگه

من عاشق توام ولی تو عاشق یکی دیگه

نگاه هر غریبه رو دیگه تو قلبت جا نکن

موهای تو عمر منه عمر منو کوتاه نکن

من اینجوری دق میکنم کی داره آزارت میده

بگو که قلب کوچیکت تو این روزا چی کشیده

پا به پای تو راه میام اما بهت نمیرسم

کنار تو نشسته ام و گرفته راه نفسم

(بهنام فرداد_سرنوشت)

جلوی خوابگاه ایستاد

_خوبی؟

+خوبم...ممنون.

خواستم از ماشین پیاده بشم که کیفم رو گرفت، نگاهش کردم.

_اگه مشکلی بود که من بتونم حلش کنم، ناراحت میشم اگه بهم نگی.

+ممنون زانیار.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خوابگاه رفتم. زانیار، برادر زیبا بود که خارج از کشور زندگی می کرد و یک ماه پیش برگشت. زیبا می گفت، زانیار می خواد مدتی ایران بمونه. تو این مدت هم، چند باری با ما همراه شده بود. پسر خوبی بود اما از نگاه خیره اش روی خودم زیاد راضی نبودم. امشب هم نمی دونم از کجا پیداش شد و من رو دید اما الان اصلا این موضوع برام اهمیت نداشت. باید می فهمیدم چرا فرجام این طوری رفتار کرد.

چند روزی از اون شب می گذشت. انگار از اون شب به بعد، فرجام یه آدم دیگه شده بود؛ حتی یک بار هم به دیدنم نیومد. باهاش تماس می گرفتم، یا جواب نمی داد یا سرم داد می کشید و قطع می کرد. با این وجود، باز هم دلم طاقت دوری ازش رو نداشت. تمام این مدت، کارم گریه شده بود. این رفتار فرجام، من رو دیونه کرده بود. وقتی با مریم جون صحبت کردم، ازم خواست تو این روزا زیاد به فرجام گیر ندم؛ احساس می کردم یه چیز هایی می دونه که نمی خواد به من بگه؛ اما من از این رفتار فرجام کلافه و عصبی بودم. با زیبا و فرشته راجع بهش صحبت کردم. اون ها هم من رو به صبوری دعوت کردند ولی مگه من می تونستم صبور باشم؟!

""در این هیاهوی خلق

که پُتک بر آرامش ات می زند

دلم پیاده رویی می خواهد ، بارانی

دست خودم را بگیرم

برویم صحبت کنان

تا انتهای گریستنِ آخرین ابرِ زندگی

نفرین به اجتماع

که نمی گذارد صدا به صدا برسد.""

_ فرجام، م.. منظورت چیه؟

+دیگه همه چی تموم شد؛ می خوام که از هم جدا بشیم.

اشکم روی گونه ام چکید

_آخه برای چی؟

+دیگه نمی‌خوام باهات باشم.

_فرجام!

+نیوشا تمومش کن، من نمی‌خوامت!

دستم رو روی گلوم فشار دادم؛ چرا نفسم بالا نمی‌اومد؟ چرا فرجام این جوری می‌کرد؟ چرا من رو نمی‌خواست؟
چرا بعد از یک ماه بد اخلاقی، حالا اومده بود و می‌گفت من رو نمی‌خواد؟ مگه نمی‌دونست چقدر دوستش دارم؟ مگه نمی‌دونست تنها پناه زندگیمه؟

اشک روی گونه ام خشک شد. نگاهم دو دو می‌زد، قلبم انگار نمی‌تپید! سرم گیج رفت و روی زمین افتادم ولی فرجام حتی قدمی به سمتم برنداشت و نپرسید "خوبی پرسسم؟". شاید دیگه پرسسس نبودم! نگاه خشکم رو به نگاهش دوختم

_فقط بگو چرا؟

+دیگه حرفی باهات ندارم. درخواست طلاق رو برات می‌فرستم.

قدمی برداشت

+نگران مهریه ات هم نباش، همه اش رو بهت میدم.

هه! واقعا فکر می‌کرد من نگران مهریه ام هستم؟ انگار که قلبم رو با این حرفش تکه تکه کرد.

بدون توجه به من و حال خرابم، ازم دور و دورتر شد. هنوز روی زمین نشسته بودم؛ نگاهم خیره به قدم هاش بود که زیبا بازوم رو گرفت

_نیوشا خوبی؟

فرشته_چی بهت گفت؟ نیوشا حالت خوبه؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم؛ بغضم سنگین و سنگین تر می‌شد ولی دیگه اشک هام نمی‌ریخت.

""خیالت راحت

دیگر اشکی نیست که به بالینت بریزد

و احساس را شکوفا کند

تنها بغضیست که فرو رفتنش حسرت در چشمانم می‌تازد""

کبیر از پشت میز بلند شد و ایستاد. کلافه دستی به موهاش کشید.

_کبیر آروم باش.

+مگه این که بی غیرت باشم که بتونم آروم باشم.

از روی صندلی بلند شدم و رو به روی کبیر ایستادم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و به چشم های سبزش خیره شدم

_می دونم الان چه حسی داری. ولی تو بی غیرت نیستی! زانیار، برادر زیباست؛ زیبا بهترین دوستمه، خواهرمه؛ کسی که تو بدترین شرایط کنارم بوده ...هنوز گیجم، نمی دونم باید چه تصمیمی بگیرم ولی پشیمونی رو تو چشم های زانیار دیدم (دستم رو پشت گردنش قفل کردم). لطفا حل این موضوع رو به خودم واگذار کن!

پلک زد و آروم سرش رو جلو آورد و پیشونی ام رو ب.و.س.ی.د.

+می سپارمش به خودت؛ ولی اگه کاری از دست من بر اومد، باید بهم بگی، خب؟

لبخندی زدم

_باشه.

عقب ایستادم

_دلم ه*و*س چای کرده، تو هم می خوری؟

لبخندی زد

+مگه آدم می تونه پیشنهاد همسرش رو رد کنه؟!

_پس بشین ..

چای دم کردم و با کبیر خوردیم. از توی چشم هاش می خوندم که دلش می خواد موضوع زانیار رو خودش حل کنه ولی نمی تونستم بذارم کاری با زانیار بکنه.

بعد از خوردن چای ،طنین رو به اتاق خوابش بردم و خوابوندمش. از اتاق بیرون اومدم .کبیر ویلون من رو برداشته بود؛ چه زیبا و ماهرانه می نواخت! کنارش نشستم و به ساز زیبای که می زد، گوش کردم. ویولون رو کنار گذاشت. کیفی که کنارش روی مبل بود رو به سمتم گرفت. کیف خودم بود، دست کبیر چی کار می کرد؟

_پیش تو چی کار می کنه؟

+پیش من نبود! پیش دختری بود که فکر می‌کردیم توئه!

_چی؟

همه ی اتفاقاتی که در نبود من افتاده بود رو برام تعریف کرد.

+نمی‌دونم کیف و مدارک من دست اون دختر چیکار می‌کرده!

سری تکنون داد. موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد. نگاهی به صفحه اش کرد

_مهرداد.....الو مهرداد

.....

_اوهوم باشه.

.....

_نه خوبم.

.....

_باشه بهش میگم. زنگ می‌زنم، خداحافظ.

موبایلش رو روی میز گذاشت.

_مهرداد میگه باید برای تکمیل پرونده، بریم کلانتری.

+باشه عصر میریم..من می‌خوام یکم بخوابم.

_باشه..من میرم.

سری تکنون دادم. کبیر بلند شد و به واحد خودش رفت. من هم خوابیدم.

ساعت چهار از خواب بیدار شدم. به اتاق طنین رفتم؛ هنوز خواب بود. موبایلم رو برداشتم و به کبیر زنگ زدم.

_بله؟

+عصر بخیر.

_عصر بخیر خانومی، خوب خوابیدی؟

+ممنون، کی بریم کلانتری؟

_هر وقت شما بخوای.

+طنین خوابه،عصرو نه بدم بخوره ،بعد میام که بریم.

_باشه.

+نمیای اینجا؟

_دعوتم کنی، چرا که نه!

لبخندی زدم

+خواهش می کنم، خونه خودته.

_یه دوش بگیرم، میام.

+باشه.

گوشی رو قطع کردم. یه عصرو نه برای طنین آماده کردم. صداش زدم و عصرو نه رو دادم خورد و گذاشتم بازی کنه. می خواستم به اتاقم برم و آماده بشم که زنگ در رو زدند. در رو باز کردم، کبیر بود. شروع به بازی با طنین کرد تا من آماده بشم. یه مانتوی مشکی بلند با شلوار جین هم رنگش پوشیدم؛ روسری فیروزه ای رو سرم کردم و به اضافه یه کم آرایش، از اتاق بیرون رفتم. به طنین نگاه کردم.

_لباس هاش رو عوض کردم.

لبخندی زدم

+دستت درد نکنه.

طنین رو بغل کردم و گونه های سرخش رو ب.و.س.ی.د.م

_بریم؟

+اوهوم.

با هم به کلانتری رفتیم. کبیر ماشین رو پارک کرد؛ پیاده شدیم. مهرداد و زیبا جلوی در کلانتری ایستاده بودند. ما رو که دیدن، به طرفمون اومدن.

زیبا_سلام

من و کبیر جوابش رو دادیم، زیبا کنارم ایستاد

+نیوشا.

می دونستم نگرانی زیبا از چیه،دستش رو توی دستم فشردم

_نگران نباش همه چی درست میشه.

همه با هم به داخل کلانتری رفتیم. رضایت دادم که زانیار آزاد بشه و شکایتی ازش ندارم ولی یه تعهد ازش گرفتم که دور و بر من نیاد. امیدوار بودم تصمیمی که گرفتم، درست باشه. خوشحالی رو تو چشم های زیبا و مهربان می دیدم ولی کبیر از این موضوع زیاد راضی نبود! کارها رو که انجام دادیم، از مهربان و زیبا خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم

_از دستم عصبانی هستی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دستی به صورتش کشید

+عصبانی نیستم.

_ولی من ناراحتی رو تو چشم هات می بینم.

دلخور گفت:

+مهم نیست!

_چرا هست!

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و به سمتم برگشت

+واقعا؟

_البته.

+پس نباید این کارو می کردی، حداقل نه به این زودی.

_نمی خواستم این موضوع بیشتر از این کش پیدا کنه.

+از کجا مطمئنی دیگه مزاحمت نمیشه؟

_مطمئن نیستم! اما یه حسی بهم میگه زانیار پشیمونه و دیگه مزاحمت نمیشه.

+همیشه همین طوری تصمیم می گیری؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم

_نه، فقط وقتایی که مجبورم، مثل ازدواجم با تو!

+پس ازدواجت با من، از روی اجبار بود؟

_نه من نگفتم مجبور شدم! فقط حسم میگه اگه این کار رو کنم بهتره!

سری تکون داد

+خوبه!

استارت زد راه افتاد

+شام رو بیرون بخوریم؟

_اشکالی نداره، برای تو مشکلی پیش نمیاد؟

+نه.

_باشه.

به یه رستوران تقریباً گرون قیمت رفتیم. گوشه ی رستوران که تاریک تر از بقیه قسمت ها بود، نشستیم و غذا خوردیم و به خونه برگشتیم.

صبح طنین رو مهد گذاشتم و به شرکت رفتم. بعد از صحبت با مهرابی راجع به غیبت دیروزم، به سرکارم برگشتم و تا ظهر مشغول کار روی یه طرح مهم بودم. طبق معمول باز هم شیرین سعی کرد بخاطر غیبت دیروزم از زیر زبونم حرف بکشه ولی موفق نشد.

_کبیر ماهی هارو انداختی تو ظرف؟

+ آره.

ظرف میوه رو از روی آپن برداشتم و روی میز گذاشتم

_طنین؟ کجایی مامانی؟

به اتاق طنین رفتم

_طنین؟

لبخندی رو لبام نشست

+خوشگل شده مامانی؟

به طرف فرشته کوچولوم رفتم، بغلش کردم و گونه اش رو ب.و.س.ی.د.م

_فرشته کوچولوی من چه ناز شده

طنین کودکانه خندید و سرش رو روی شونه ام گذاشت.

_کی این لباس های خوشگل رو تنت کرده؟

با ذوق دستش رو تگون داد

+بـا.ا.

به کبیر نگاه کردم که با لبخند زیبای روی لب هاش به ما خیره شده بود.

_ممنون.

پلک زد و طنین رو از بغلم گرفت

+نمی‌خوای بری لباس هات رو عوض کنی؟

سری تگون دادم و به اتاقم رفتم لباس هایی رو که آماده کرده بودم و روی تخت بود، برداشتم. پیراهن نارنجی آستین کوتاه رو با دامن مشکی که تا بالای زانوم بود ، پوشیدم. پشت میز توالت نشستم و کمی آرایش کردم. موهام رو آزاد رها کردم و یه تل نارنجی تو موهام زدم. از کمد، صندل پاشنه بلند مشکیم رو برداشتم و به خودم تو آینه نگاه کردم؛ همه چی خوب بود.

+نیوشا بیا الان سال تحویل میشه.

_اومدم.

از اتاق بیرون رفتم. کبیر روی مبل ر و به روی سفره هفت سین نشسته بود و طنین توی بغلش بود. سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. چند ثانیه به هم خیره شدیم. کبیر یه پیراهن مردونه نارنجی به همراه شلوار جین مشکی پوشیده بود که بیش از حد جذابش کرده بود. به لباس هام اشاره کردم

_چطوره؟ بهم میاد؟

+مگه میشه سلیقه ی من بد باشه!

ابروم رو بالا انداختم

_اینطوریاست؟

لبخندی زد

+نه خانم من خوش هیكله!

از این تعریفش کمی سرخ شدم! سرم رو پایین انداختم و کنارش روی مبل نشستم. طنین رو ازش گرفتم. تقریباً دو دقیقه ی دیگه تا سال تحویل مونده بود. چشم هام رو بستم؛ یاد سال گذشته افتادم که فرشته و آریا باهم تو خونه شون بودند، مهداد و زیبا هم باهم و من هم تنها سال رو تحویل کردم. هر چقدر هم، فرشته و زیبا اصرار

کردن که با اون ها باشم، قبول نکردم؛ هر سال همینطور بود! طنین هنوز دنیا نیومده بود اما حالا پیش من بود؛ بدون فرشته، بدون آریا. آه آریا چرا این کار رو با زندگیت کردی؟ فرشته که به اندازه ی همه ی دنیا تو رو دوست داشت؛ همه زندگیش رو به پات ریخته بود. آخه چی کم داشتی؟ نفس عمیقی کشیدم. فکر کردن به اتفاقات تلخ گذشته، فقط قلبم رو به درد می آورد. کبیر! من تا چند ماه پیش، فقط از قاب تلویزیون دیده بودمش؛ ولی حالا به عنوان شوهرم کنارم بود؛ کسی که اسمش تو شناسنامه امه؛ کسی که یه مرد واقعی! و اما فرجام، کسی که بعد از طلاقمون تا پنج سال، هیچ خبری ازش نداشتم ولی حالا با یه اسم و فامیلی جدید، به عنوان رئیس شرکتی که یک ساله توش کار می کنم، میشناسمش. اوه خدا! امسال چقدر اتفاق برای من افتاده. خدایا بهم راه درست زندگی رو نشون بده، کمک کن بتونم یه مادر واقعی برای طنین باشم. چشمم رو باز کردم.

_ده...نه...هشت...هفت...شیش...پنج...چهار...سه...دو...یک!

طنین رو ب.و.س.ی.م

_عیدت مبارک عزیزم.

کبیر هم ب.و.س.ی.د.ش. به من نگاه کرد، لبخندی زد

_عیدت مبارک.

+عید توهم مبارک.

پاکتی از زیر میز بیرون آورد و به دستم داد. پاکت رو باز کردم؛ توش یه جعبه بود. در جعبه رو باز کردم؛ دو تا دستبند طلا، یکی بزرگتر و اون یکی کوچیکتر بود

_خیلی قشنگن.

دستبند رو تو دستم گرفتم؛ یه گل نیلوفر وسط قرار داشت، دو طرفشم سه تا زنجیر داشت. دستبند رو به طرف کبیر گرفتم

_برام میبندیش؟

لبخند زیبایی زد و دستبند رو ازم گرفت. دست راستم رو جلوش گرفتم، برام بست و خم شد نبضم رو ب.و.س.ی.د. چشم هام رو بستم و باز کردم.

+مبارکت باشه.

_ممنون.

دستبند کوچیک رو از تو جعبه برداشت

_این هم عیدیه طنین خانوم.

به دست طنین بست. بلند شدم و به اتاقم رفتم. از توی کمد، پاکت عیدی کبیر و طنین رو برداشتم و بیرون رفتم. هدیه کبیر رو به سمتش گرفتم

_امیدوارم خوشت بیاد.

بازش کرد. کمی نگاهش کرد. دست هام رو توی دست هاش گرفت و ب.و.س.ی.د. به چشم هام خیره شد

+نمی دونم چی باید بگم!

کنارش نشستم

_لازم نیست چیزی بگی، خوشحالم که دوست داشتی!

گردنبند رو به گردنش بست. گردنبندی که براش گرفته بودم، نقره بود و روش کلمه (الله) حک شده بود. عیدی طنین رو که یه عروسک بود، به دستش دادم.

موبایلم رو برداشتم. شماره زیبا رو گرفتم. بعد از صحبت باهاش و تبریک سال نو، با مهرداد حرف زدم و گوشی رو به کبیر دادم. قرار گذاشته بودیم سوم عید باهم به سفر شمال بریم.

سنگ قبر رو با گلاب شستم. گل های مریم رو روش گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و اسم فرسته رو با دستم لمس کردم.

_عیدت مبارک خواهری. الان نباید اینجا باشی. چی شد که به اینجا رسیدی؟ پنج روز دیگه تولد یک سالگی دخترته ولی تو نیستی که براش جشن بگیری؛ یادته چقدر برنامه برای تولدش داشتی؟ چقدر از به دنیا اومدنش خوشحال بودی؟ اما نگران نباش، من جای خالی ات رو پر می کنم، اجازه نمیدم هیچ کمبودی داشته باشه.

سرم رو بلند کردم. به کبیر که چند متر دورتر ایستاده بود و طنین رو بغل کرده بود، نگاه کردم. سرم رو چرخوندم. ایستادم و بند کیفم رو توی دستم فشردم؛ چشم هام رو ریز کردم

_خودشه! خودشه!

+نیوشا؟

به سمت کبیر برگشتم

+بریم؟

دوباره به درخت ها نگاه کردم، نبود! ولی مطمئن بودم درست دیدم

_آریا بود.

+چی؟

_آریا، شوهر فرشته بین درختا بود، دیدمش.

+مطمئنی؟

_آره.

+بهتره بریم، داره شب میشه.

طنین رو از کبیر گرفتم

_بریم.

سوار ماشین شدیم اما تا سوار شدیم، احساس کردم یکی داره نگاهم می‌کنه. هی بر می‌گشتم. پشتم رو نگاه می‌کردم ولی کسی رو نمی‌دیدم؛ یعنی آریا برگشته بود؟ نکنه بیاد و طنین رو ازم بگیره؟ وای نه! اون قاتل فرشته اس. اگه واقعا برگشته باشه، اجازه نمیدم به طنین نزدیک بشه، هرگز!

_کبیر همه وسایل رو برداشتی؟

+آره بریم.

سوار ماشین شدیم. کبیر حرکت کرد، به زیبا زنگ زد

_الو زیبا؟

+راه افتادید؟

_آره ما تا ربع ساعت دیگه می‌رسیم.

+باشه، ما منتظریم.

قطع کردم

_زیبا ومهرداد کنار پارک____منتظرمون

+باشه.

امروز سومین روز سال جدید بود؛ به طرف شمال راه افتادیم تا یه مسافرت چند روزه داشته باشیم.

کبیر ضبط رو روشن کرد.

تو کجا بودی تا حالا

تو کدوم نقطه دنیا

تو آسمونا دنبال می گشتم

روی زمین تو رو پیدا کردم

تو قیمتی ترین جواهری که تو ویتترین دنیا تماشا کردم

تو کجا بودی تا حالا

تو حقیقتی یا رویا

خیال می کردم تو ی رویاهامی

تو خوابمی بعضی شب باهامی

اما یه روز گرم تابستونی

رسیدی با یه دنیا مهربونی

شبا با تو ستاره بارون شدن

از ماه نقره ای خبر آوردی

فقط زمین و ماه و آسمون نیست

قلبم رو از تنهایی در آوردی

تو کجا بودی تا حالا

تو کدوم نقطه دنیا

پشت کدوم ستاره پنهون بودی

همسفر کدوم زمستون بودی

تو از کدوم قصه ی دور اومدی

روی زمینی که پر از بدی

کجا بودی این همه ماه و سال ها

حقیقتی یا اینکه خیالی حالا

این که هنوز کسی مثل تو اینجاست

تنها امید من برای فرداست

(هنگامه_ تو کجا بودی تا حالا)

_برای چی ایستادی؟

+فکر کنم پنچر کردیم

کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد. طنین که تو بغلم خواب بود رو بلند کردم و روی صندلی، عقب توی کیرش گذاشتم و پیاده شدم.

_پنچر شده؟

+آره.

_حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

+باید تایر رو عوض کنم.

_باشه پس من زنگ بزنم به زیبا، بهش اطلاع بدم

کبیر شروع به عوض کردن تایر کرد، من هم شماره زیبا رو گرفتم.

_جانم خواهی؟

+کجایی؟

_ما نزدیک رستوران_____هستیم.

+ماشین پنچر شده، کبیر داره تایرش رو عوض می‌کنه. شاید یه کم طول بکشه تا بیایم.

_پس ما دور می‌زنیم، برمی‌گردیم پیش شما.

+نه نمی‌خواد. برای چی برگردین؟ کبیر خودش انجام میده.

_می‌تونه؟

خندیدم

+آره بابا.

_اوکی، ما تو رستوران منتظر تون می‌مونیم.

+باشه عزیزم.

_بای.

قطع کردم.

_چی می گفت که می خندیدی؟

لبخندی زدم

+زیبا فکر می کنه چون بازیگری، نمی تونی یه تایر رو عوض کنی.

کبیر هم لبخندی زد

_پس ازم فیلم بگیر، نشون زیبا خانوم بده؛ ببینه کارای دیگه هم بلدم انجام بدم!

+خیلی طول میکشه؟

_نه زیاد.

نگاهی به اطراف انداختم. دو طرف جاده پر از درختای سبز و زیبا بود. ربع ساعتی طول کشید تا کبیر تایر رو عوض کنه.

_بار چندمت بود؟

لبخندی زد

+دوم.

من هم خندیدم

_خسته نباشی.

+ممنون.

بطری آب رو برداشتم و براش ریختم تا دست و صورتش رو بشوره.

_صبر کن یه چای برات بریزم، خستگی ات در بره.

+دست شما درد نکنه.

کنار جاده نشست. از فلاسک براش چای ریختم و با شیرینی به دستش دادم. کنارش نشستم؛ تو سکوت به اطراف نگاه میکردیم.

_نیوشا؟

+بله؟

_من یه چیزی رو بهت نگفتم.

+چی؟

_پدرم و همسرش شمال هستن.

+خب؟

_پدرم می خواد تو رو ببینه.

+واقعا؟ منم دلم می خواد ببینمش.

_میشه جلوش طوری رفتار کنی که من و تو...

+من و تو چی؟

_خب..

+کبیر راحت باش، حرفت رو بگو.

_نمی خوام بدونم همه چی اجباره.

+مگه شایعه هایی که برامون ساخته بودن رو نشنیده؟

_معلومه که شنیده ولی اون هم مثل بقیه فکر می کنه ما از قبل با هم نامزد بودیم و یه جورایی همدیگه رو دوست داریم.

+یعنی نمی خوای حقیقت رو بدونم؟

_نه.

+چرا؟

_پدرم با مردم عادی هیچ فرقی نداره؛ اون همون قدر از من می دونه که بقیه می دونن. تو هیچ کدوم از اتفاق های خوب و بد زندگیم حضور نداشته؛ الان هم بهتر به اندازه ی غریبه ها بدونم!

سری تکون دادم

+باشه

__ممنون...راه بیفتیم؟

+اوهوم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

چند ساعت بعد رسیدیم. قرار بود مدتی که اینجا بمانیم. اول کمی خرید کردیم و به ویلا رفتیم. ویلای جمع و جوری بود؛ دو تا اتاق خواب داشت. اتاقی که تخت دوفره داشت رو به زیبا و مهرداد دادیم که برای پدر و مادر زیبا بود. اتاق دیگه که دو تا تخت به نفری داشت و قبلاً زانیار و زیبا ازش استفاده میکردن، رو من و کبیر برداشتیم؛ به هر حال اون اتاق برای ما مناسب تر بود.

وسایلمون رو تو اتاق گذاشتیم. طنین که خواب بود رو روی تخت خوابوندم. کبیر حوله اش رو از توی ساک برداشت.

__من میرم به دوش بگیرم.

+باشه...کبیر؟

__بله.

+میخوام وسایل خودم رو بذارم تو کمد، وسایل تو رو هم بذارم؟

لبخند زیبای زد

__ممنون میشم!

از اتاق بیرون رفت. وسایل توی ساک ها رو تو کمد چیدم. لباس های خودم رو هم عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. دو تا اتاق با سرویس بهداشتی، به پله از پذیرایی و آشپزخونه بالاتر بود. صدای از آشپزخونه می اومد. داخل رفتم؛ زیبا داشت چیز هایی که خریده بودیم رو تو یخچال می گذاشت.

__کمک نمی خوای؟

+نیکی و پرسش؟

لبخندی زدم و به زیبا کمک کردم. شروع به آشپزی کردیم تا به چیزی برای ناهار درست کنیم.

__خسته نباشید خانوم ها.

به سمت مهرداد برگشتم

+سلامت باشی.

_حالا چی قراره بدید ما بخوریم؟

ظرف سالاد رو به دستش دادم

+شما این رو بزار روی میز.

_چشم.

+کبیر کجاست مهرداد؟

_طنین بیدار شده بود.

+جدی؟

_اوهوم.

بشقاب ها رو روی میز گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. در رو باز کردم؛ کبیر پشت به در نشسته بود و طنین هم توی بغلش بود. داشت لباس هاش رو عوض می کرد. لبخندی روی لبم نشست. آروم در رو بستم و کنار کبیر ایستادم. متوجه من شد ، سرش رو برگردوند و لبخندی زد.

_مرسی!

دکمه های لباس طنین رو بست.

+شاید اگه دختر داشتم، به اندازه طنین دوستش داشتم!

_تو خیلی خوبی کبیر...

طنین رو بغل کرد و رو به روم ایستاد و به چشم هام خیره شد

+شاید چون کنار تو ام، این خوبی به چشم میاد.

_نه، این خوبی بخاطر قلب پاکته!

+دیگه داری اغراق می کنی.

به سمت در رفت.

_حقیقته!

نگاهم کرد. تو نگاهش یه چیزی بود که ناخودآگاه من رو جذب چشم هاش می کرد.

""مغناطیس نگاهت،

تمام امواج را در می نوردد،

آن گاه که ...

نگاهم، درگیر چشمانت می شود...!"

از اتاق بیرون رفتیم. بعد از خوردن ناهار، قرار شد کمی استراحت کنیم و عصر کنار ساحل بریم، زیبا و مهرداد به اتاقشون رفتن. کبیر طنین رو بغل کرد

_طنین خیلی خوابیده، حتما دیگه خوابش نمیداد. من نگهش می دارم، تو برو بخواب

+خودت خسته نیستی؟ نمی خوای کمی استراحت کنی؟

_نه خسته نیستم.

روبه روش ایستادم و به چشم هاش خیره شدم

+مطمئنی بخاطر من نیست؟

فقط نگاهم کرد

_من مشکلی ندارم با این که بیای و روی تخت بخوابی، معذبم نمی کنه؛ پس بخاطر من دروغ نگوا!

+من..

_من دختر چهارده ساله نیستم، بیست و پنج سالمه. می دونم که ما به هم محرمیم و تو به عنوان شوهرم ممکنه از

من خواسته هایی...

+هییس...!ادامه نده! یادم نرفته که چرا باهم ازدواج کردیم...فقط می خوام بیشتر از این بهت سخت نگذره.

_به من سخت نمی گذره؛ لازم نیست خودت رو معذب کنی..

+باشه، هرچی تو بگی.

به اتاق رفتم تا کمی بخوابم و فکرم رو آزاد کنم. این زندگی زیادی برای من پیچیده بود.

_به چی فکر می کنی؟

به سمت زیبا برگشتم

+زیبا؟

_جانم خواهری؟

+زانیار رفت؟

_آره رفت.

سرم رو روی شوئه ی زیبا گذاشتم و به دریا خیره شدم

+فرجام برگشته!

_چی؟

+رییس شرکته شده که من اون جا کار می کنم.

_جدی میگی؟

+آره.

_کی اومده؟

+چند ماهی میشه.. باید زودتر بهت می گفتم ولی..

دستش رو دور شوئه ام انداخت

_چه حسی داری از برگشتنش؟

+شاید دلم می خواست که هیچ وقت نبینمش.

_اذیتت میکنه؟

+نه زیاد اما باعث یادآوری گذشته ها میشه.

_با مهرداد حرف زدی؟

+نه..

_چرا باهاش صحبت نمی کنی؟ هر چی نباشه اون یه روانشناسه؛ قبلا هم که در مورد همه چی باهاش حرف می زدی.

+بیخیال، این موضوع اون قدر ها هم برام مهم نیست. زیبا، فرداشب تولد طنینه، می خوام براش تولد بگیرم.

_فکر خوبیه، فرشته چقدر دلش می خواست این روز رو ببینه.

+نمی خوام هیچی برای طنین کم بذارم؛ فردا صبح بریم خرید؟

_باشه.. پاشو بریم ببینیم این آقایون چیکار کردن؟!

+مگه می خواستن چیکار کنن؟

_برای شام دارن کباب میزنن.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم. کبیر پای منقل ایستاده بود. مهرداد هم گوشت هارو به سیخ می کشید، طنین هم روی شن ها نشسته بود و بازی می کرد.

_یه به چه بوی راه انداختین.

کبیر یه تکه گوشت رو به طرفم گرفت

+بخور ببین طعمش چطوره؟

_بوش که خوبه.

زیبا:

+شما دارید پارتی بازی می کنید، آقا کبیر.

کبیر یه تکه ی دیگه برداشت و به طرف زیبا گرفت

_من غلط بکنم همچین کاری کنم.

زیبا خندید و گوشت رو گرفت

+خدا نکنه.

پیش طنین نشستم

_خوشگل مامان در چه حاله ؟

دستاش رو تکون داد و به عروسکش که زیر شن ها مدفون کرده بود، اشاره کرد، خندیدم

_چرا این طوریش کردی عزیزم؟

زیبا هم کنار ما نشست. کمی با طنین بازی کردیم تا شام آماده بشه. بعد از خوردن شام، کمی کنار ساحل نشستیم، بعد به ویلا برگشتیم تا بخوابیم. لباس هام رو عوض کردم؛ یه پیراهن و شلوار راحتی پوشیدم. کبیر بیرون اتاق بود. طنین رو خوابوندم و توی کریرش گذاشتم. لامپ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. نیم ساعتی گذشت که کبیر اومد. تو نگاهی که به سمت تخت من انداخت، فوراً چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم. به سمت تخت خودش رفت و با یه حرکت پیراهنش رو بیرون آورد. تخت کبیر نزدیک پنجره بود و نور ماه روی تنش می افتاد. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم که موفق هم شدم.

صبح بعد از خوردن صبحانه، همگی با ماشین مهرداد به خرید رفتیم و چیزایی که برای تولد طنین لازم داشتیم رو خریدیم؛ ناهار رو تو رستوران خوردیم و برگشتیم.

_کبیر این بادکنک ها رو هم باد کن.

بادکنک ها رو به دستش دادم. همه چیز آماده بود. طنین رو بغل کردم و به اتاق بردم و لباسی که براش خریده بودم رو از کمد بیرون آوردم؛ لباس پرنسسی سرخ رنگی که با سنگ های زیبای مشکی تزیین شده بود، تنش کردم، یه تل پارچه ای قرمز براش زدم؛ با دقت ناخون هاش رو لاک قرمز زدم و کفش پاشنه شیشه ای قرمز رو به پاش کردم. با این که هنوز نمی تونست راه بره، ولی از اینکه اون ها رو پوشیده بود، خیلی ذوق می کرد و مدام پاهاش رو تکون می داد.

لباسی دقیقاً شبیه لباس طنین پوشیدم؛ با این تفاوت که یه جوراب زیر لباس پوشیدم تا برهنگی پام رو بگیره. کمی آرایش کردم و به همراه طنین از اتاق بیرون رفتم.

طنین رو روی زمین گذاشتم؛ از پشت کمرش رو گرفتم تا نیوفته. آروم آروم با هم به سالن رفتیم. طنین با کمک من می تونست قدم برداره و راه بره. به سالن که رسیدیم، زیبا شروع به دست زدن کرد. نگاهش کردم؛ یه لباس آبی زیبا پوشیده بود. نگاهم به کبیر افتاد؛ پیراهن مردونه سرخی پوشیده بود، آستین پیراهنش رو کمی به بالا تا زده بود با یه شلوار خوش دوخت پارچه ای. با لبخند زیبایی نگاهم می کرد، طنین رو روی میز که کیک باب اسفنجیش رو گذاشته بودم، نشوندم دور میز ایستادیم؛ زیبا شمع رو روشن کرد.

_خوشگل مامان فوت کن.

به شمع اشاره کردم اما طنین فقط نگاهم می کرد. کبیر که کنار من ایستاده بود به سمت طنین خم شد و حالت فوت کردن رو بهش نشون داد اما باز هم فقط نگاهمون می کرد. یه دفعه هر دو دستش رو بلند کرد و روی کیک گذاشت. همه زیر خنده زدیم. طنین هم از حرکت خودش ذوق زده شده بود، دستش رو تکون تکون می داد و می خندید. گونه اش رو محکم ب.و.س.ی.د.م.

_عزیز دلم تولدت مبارک.

دست هاش رو با دستمال پاک کردم. هدیه تولدش رو باز کردم؛ براش یه گردنبند طلا خریده بودم که طرح یه فرشته بالدار بود و روش اسم طنین حک شده بود، پشتش هم نوشته شده بود(فرشته کوچولوی من تولدت مبارک). به گردنش انداختم و پیشنونی اش رو ب.و.س.ی.د.م.

سرمر و چرخوندم. تو چشم های زیبا اشک حلقه زده بود. حالش رو درک می کردم؛ الان باید فرشته کنار طنین می نشست و تولدش رو تبریک می گفت نه من! یادم نمی رفت، پارسال همین موقع، من خونه ی زیبا بودم؛ آریا زنگ زد و گفت که فرشته دردش گرفته، و بیمارستان بردت.. ماهم رفتیم، نزدیکی های صبح، طنین به دنیا اومد.

__بیا بغل خاله ببینم.

زیبا طنین رو به آغوش کشید و ب.و.س.ه بارونش کرد. همه حواسشون به طنین بود، آروم به سمت بالکن رفتم؛ در رو باز کردم و بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم؛ بوی دریا به مشامم می‌رسید. چشم هام رو بستم. لعنت به رسم روزگار، لعنت به این دنیای بی رحم که بیرحمانه به روح چنگ می‌زنه. دستم رو روی گلوم فشار دادم؛ پس چرا این بغض لعنتی نمی‌شکست؟ چرا راه نفسم رو تنگ و تنگ تر می‌کرد؟

(پنج سال قبل)

__نیوشا نمی‌خوای گریه کنی؟

سری تکون دادم

+نمی‌تونم فرشته.

زیبا آب میوه ای به دستم داد

__یکم بخور حالت جا بیاد، رنگت پریده.

فرشته به اطرافش نگاه کرد

+بی شرف حتی برای خاکسپاری مادر بزرگش هم نیومد!

__چی شد که یه دفعه فرجام از این رو به اون رو شد؟

+آدم ها یه جاهایی خود واقعیشون رو نشون میدن.

زیبا دستم رو توی دستش گرفت.

+خودت رو ناراحت نکن خواهری ..یه روز همه ی این خاطره ها فراموشت میشه.

__هه! مگه آدم می‌تونه بی کس شدنش رو فراموش کنه؟ زیبا، بی بی تنها کسم بود اما حالا دیگه حتی اون رو هم ندارم.

+خدا رو داری دختر ..پاشو ناشکری نکن، پاشو.

""خدای من خدايست که اگر سرش فریاد بزنم، بجای آن که با مشتش به دهانم بکوبد با انگشتان مهربانش نوازشم می‌کند

و می‌گوید:می‌دانم جز من کسی را نداری!""

هر سه از سر قبر بی بی بلند شدیم. بیچاره وقتی خبر طلاق من و فرجام رو شنید، نتوانست تحمل کنه. وای بر تو فرجام که این طوری زندگی رو به همه زهر کردی. با هم به خونه رفتیم؛ به خونه ای که از وقتی از پیش بی بی رفته بودم، حتی یک بار هم بهش سر نزده بودم. وارد خونه پدریم شدیم؛ می خواستم از این به بعد اینجا زندگی کنم. بعد از جداییم از فرجام و قبول نکردن مهریه، هیچ پولی نداشتم که تهران بمونم و ادامه تحصیل بدم. برای همین، می خواستم به روستا برگردم اما هنوز به فرشته و زیبا نگفته بودم و نمی دونستم چه عکس العملی نشون میدن.

_چرا اومدیم اینجا؟

به در و دیوار نگاه کردم؛ چرا از هیچ جای این خونه، خاطره ی خوبی به یاد نداشتم؟

+می خوام این جا زندگی کنم.

زیبا و فرشته همزمان گفتند:

+چی؟

_ شما که وضعیت من رو می دونید؛ هیچ پولی ندارم، نمی تونم برگردم تهران و به تحصیلیم ادامه بدم.

فرشته با عصانیت گفت:

+ غلط کردی. من اجازه نمیدم آینده ات رو نابود کنی، خودم همه خرجت رو می کشم.

زیبا:

_فرشته راست میگه، نباید آینده ات رو خراب کنی.

+بچه ها همیشه..

فرشته یکی زد رو شونه ام

_رو حرف خواهرات حرف نزن.

+نه. نمی تونم قبول کنم...

این بار فرشته توی سرم یکی زد.

_گفتم رو حرف خواهرات حرف نزن.

بالاخره به اصرار فرشته و زیبا، مجبور شدم پیشنهادشون رو قبول کنم. همون شب با ماشین فرشته که اومده بودیم، به تهران برگشتیم و من وسایلم رو از خوابگاه برداشتم و به خونه ی فرشته رفتم؛ خونه ی بزرگ و زیبایی بود. قبلا هم چند بار با زیبا اومده بودیم. اون دوتا دختری که پرورشگاهی بودن و تو خونه ی فرشته زندگی

می کردند، هنوز اونجا بودن و یه جورایی فرشته خرچشون رو می داد. فرشته یه اتاق بهم داد. زیبا هم با خانواده اش صحبت کرد؛ قرار شد مدتی رو پیش ما باشه، البته بیشتر بخاطر من که هر روز حالم بدتر می شد و هیچ انگیزه ای برای ادامه زندگی نداشتم. حس بی ارزشی و پوچ بودن، یه لحظه رهام نمی کرد. برای این که کمی روبه راه بشم و کمتر فکر و خیال کنم، شروع به گشتن دنبال کار کردم. وقتی زیبا فهمید، به پدرش سپرد کاری برام پیدا کنه که هم جای مناسبی باشه هم نیمه وقت. بی حوصله و دلگیر تر از همیشه، داشتم تو خیابون قدم می زدم. نگاهم به تابلوی یه دکتر روانشناس افتاد. نمی دونم چرا حس کردم شاید اگه با یکی صحبت کنم، حالم بهتر بشه. به مطب دکتر رفتم؛ اون جا با مهرداد آشنا شدم. توی جلسه اول، در مورد زندگیم حرف زدیم. بهم یه وقت ویزیت دیگه داد. از مطب که بیرون اومدم، حس بهتری داشتم. حرف های امیدوارکننده ی مهرداد، تاثیر خوبی روم گذاشته بود. وقتی به زیبا و فرشته گفتم که پیش یه روانشناس رفتم، از این کارم استقبال کردند. چند روز بعد، زیبا بهم مژده داد که یه کار خوب برام پیدا شده، اون هم توی شرکت تازه تأسیس برادرش، زانیار. به خاطر پیدا شدن کار تو یه جای مناسب، خوشحال شدم ولی از نگاه های خیره زانیار، هیچ خوشم نمی اومد اما خودم رو به بی خیالی زدم و به سر کار رفتم.

نفس عمیق دیگه ای کشیدم؛ حلقه شدن دست کبیر رو دورم حس کردم. چشم هام رو روی هم فشار داده و بغضم رو قورت دادم، کنار گوشم زمزمه کرد:

_نمی دونم الان چه حرفی می تونه آرومت کنه؛ ولی تا همیشه می تونی روی من حساب کنی نیوشا.

چرا تا حالا دقت نکرده بودم که چقدر قشنگ اسمم رو صدا می زنه «نیوشا». حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد، من هم خودم رو تو آغوشش جمع کردم و عطر تنشو ر نفس کشیدم.

""یه وقتایی

آدمایی تو زندگیت میان

که عجیب میتونن حالت رو خوب کنن،

ساعت ها و روزهایی که

هیچ وقت فراموش نمیشن،

من اسم اون آدم هارو گذاشتم

معجزه...""

به سمت کبیر چرخیدم؛ به چشم های سبز زمردیش خیره شدم

+چرا این قدر خوبی کبیر؟ می‌خوای با من و زندگیم چی کار کنی؟

_شاید تو داری با زندگی من یه کارهایی می‌کنی!

دستش رو روی سرم گذاشت و به قفسه سینه اش فشرد

_می‌شنوی؟ همیشه این طوری نمی‌زنه!

صدای قلبش چه سمفونی زیبای بود! یه آرامش عجیب به دلم سرازیر شد؛ باز هم عطر تنش رو به مشامم کشیدم.

آروم زمزمه کردم:

_مرسی که هستی!

_خوبی؟

سری تکون دادم

+بهتر میشم.

دستم رو توب دستش فشرد

_فقط خودت باش. به حرف های سیمین هم زیاد توجه نکن؛ اون همیشه زیادی حرف می‌زنه.

+سیمین کیه؟

_زن بابام دیگه.

با انگشت به پیشونیم زدم

+گیج هم شدم!

_بریم؟

+اوووم.

کبیر در رو باز کرد، اول من داخل رفتم، بعد خودش اومد. از یه راهروی باریک رد شدیم. نگاهم به پدر کبیر افتاد؛ مرد قد بلند و هیکلی با چشم های نافذ سبز که به ما خیره شده بود. جلوتر رفتیم. به سیمین نگاه کردم؛ زنی تقریباً چهل و پنج ساله و زیبا که البته میشه گفت یه چیزاییش عملی بود و یه جورایی تحقیر آمیز به ما نگاه می‌کرد.

_سلام.

+سلام کبیر خان شکوهی.

سرم رو پایین انداختم

_سلام آقای شکوهی.

پدر کبیر ابرویی بالا انداخت

سیمین:

+می‌بینی کامران جان چه عروس با حیایی گیرمون اومده

_از من توقع دیگه ای داشتی سیمین؟

کامران:

_هنوز از راه نرسیده شروع نکن کبیر!

+ای بابا سر پا که همیشه حرف زد، بفرمایید بشینید.

همه نشستیم، یه زن که فکر کنم خدمتکارشون بود، برامون چای آورد.

_چطوری دخترم؟

به چشم های پدر کبیر نگاه کردم

+ممنون، خوبم.

از کبیر انتظار دیگه ای داشتم ولی...

+بابا! مارو دعوت کردی که بهمون توهین کنی؟

_توهین؟! اینا نصیحت های پدرا نه اس.

+پدرا نه؟ جالبه...

دستم رو روی پای کبیر گذاشتم و فشردم تا سکوت کنه.

_آقای شکوهی، حق باشماست؛ اما ما برای خودمون زندگی می‌کنیم نه دیگران! مهم ترین پیوند بین ما، علاقه

مونه، همین که همدیگه رو دوست داریم، کافیه.

کبیر دستش رو روی دستم گذاشت.

سیمین:

_خب بچه دار شدن از یکی هم می تونه دلیل کافی برای ازدواج باشه..البته ما فکر نمی کردیم کبیر جان اینقدر زبل باشه که اول پدر بشه بعد شوهر!

این دیگه نهایت بی شرمی بود، سعی کردم آروم باشم

_فکر می کنم شما جای مادر کبیر هستید درسته؟ همیشه همه ی مادرها این طوری راجع به بچه شون قضاوت می کنن؟ طنین دختر منه نه کبیر!

کامران:

_با همین زبونت پسر من رو خام کردی؟ و با یه بچه خودت رو بهش قالب کردی؟

دستم رو مشت کردم. کبیر مثل فنر از جاش پرید. با این که سعی می کرد صداسش بالا نره و بتونه خودش رو کنترل کنه، باز هم موفق نبود.

_تمومش کنید! بهتون اجازه نمیدم به زن من توهین کنید. می دونید مشکل شما چیه؟ اینه که فکر می کنید خودتون دانای کل همه چیز هستید ولی بقیه مغزشون به اندازه یه نخوده. نه پدر، من نمیذارم کاری که با مامان کردید رو با من و نیوشا کنید. هرگز!

کبیر خم شد، دستم رو گرفت و بلندم کرد

_هیچ کجای زندگیم نبودید، وقتی بهتون نیاز داشتم، وقتی مامان بهتون نیاز داشت، همیشه دنبال خوش گذرونی خودتون بودید. بهتره از این به بعد هم سعی نکنید تو زندگی من باشید، چون دیگه بهتون نیاز ندارم!

به سمت در قدم برداشت، من رو هم با خودش کشید. توی ماشین نشستیم. کبیر سرش رو روی فرمون گذاشت _متاسفم!

همون طور که سرش رو فرمون بود، نگاهم کرد

+چرا؟

_نباید بخاطر من با پدرت اینطوری حرف می زدی.

+متاسف نباش..من و پدرم هیچ وقت نتونستیم باهم در آرامش حرف بزنیم، هیچ وقت مثل بقیه پدر و پسر ها نبودیم...اون هیچ وقت به فکر خوشبختی من نبوده.

چقدر صداسش ناراحت بود؛ انگار که داشت درمورد یه درد عمیق صحبت می کرد. دردی که همیشه هست، فقط بعضی وقت ها سعی می کنی به دست فراموشی بسپاریش.

دوباره سرش رو چرخوند و چشم هاش رو بست و پیشونی اش رو روی فرمون فشار داد. به سمتش خم شدم و چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم. بازوش رو توی دستم فشردم

_همه ی ما، تو زندگیمون زخم هایی داریم. بزرگ، کوچیک! ولی می دونی کی می تونیم این زخم ها رو تحمل کنیم؟ وقتی که بدونیم یکی هست که بهش تکیه کنیم که تا تهش کنارمونه.

""قویترین "مرد" دنیا هم که باشی محتاجی!

محتاج اشک های عاشقانه یک "زن" که از چشم های نگرانش به روی کویر زخم هایت بباردا!

و این تنها التیام است ""

شالم رو روی تخت انداختم. زیبا وارد اتاق شد و کنارم نشست

_چی شد؟

+هر چی از دهنشون بیرون اومد، بارمون کردن

_جدی؟ کبیر به این خوش اخلاقی..

+به نظرم یکم تند رفتیم.

_آدم که نمی تونه بشینه ببینه یکی بهش توهین کنه، حتی اگه پدر و مادرش باشن.

+واقعا نمی دونم چی درسته چی غلط؟!

_بیخیال، بهش فکر نکن ..عصر بریم بگردیم ؟

+بریم.

_پس پاشو لباس هات رو عوض کن، ناهار بخوریم، بریم.

+باشه، تو برو، من هم میام.

بعد از عوض کردن لباس هام پیش بقیه رفتم. ناهار که خوردیم، از خونه بیرون زدیم. سعی کردم زیاد به اتفاقات پیش اومده فکر نکنم تا روزم خراب نشه. فردای اون روز، سالار با کبیر تماس گرفت و گفت که به شمال اومده . کبیر هم ازش خواست که پیش ما بیاد. اون روز هم تا شب بیرون از ویلا گذروندیم و حسابی بهمون خوش گذشت. قرار شد صبح به تهران برگردیم .

_نیوشا بیداری؟

+آره.

_چرا؟

+خوابم نمی بره.

به سمت کبیر چرخیدم. داشت به من نگاه می کرد.

+هیچ وقت تصور نمی کردم با یه بازیگر معروف تو یه اتاق بخوابم.

_ولی وقتی برای اولین بار من رو دیدی، هیچ عکس العملی نشون ندادی، خیلی عادی رفتار کردی.

+چی کار باید می کردم؟ می پریدم بغلت و از عکس و امضا می خواستم؟

_نمی دونم..شاید آره.

چشم هام رو بستم

+شب بخیر.

_شب بخیر.

پتو رو روی سرم کشیدم و چشم هام رو روی هم فشردم. گاهی اتفاقات پیش اومده اینقدر عجیبه که خودت هم تا مدتی نمی تونی باور کنی.

_کبیر جلوی یه فروشگاه نگه دار برای طنین پوشک بخریم.

+باشه.

کبیر جلوی یه فروشگاه ایستاد. به زیبا پیام دادم، شما برید تا ما برای طنین پوشک بخریم و بیایم. به همراه کبیر به داخل فروشگاه رفتم و مقداری خوراکی برای

تو راهمون خریدم. کبیر هم با دویسته پوشک اومد، پول رو حساب کرد و سوار ماشین شدیم. کبیر راه افتاد

_چی شده؟

+میگن تصادف شده.

_کی راه باز میشه؟

+نمی دونم، هنوز پلیس نیومده.

طنین رو روی پام نشوندم. امروز همه اش بهونه می گرفت. به ماشین های جلومون نگاه کردم، ترافیک شدیدی بود. با این وضعیت معلوم نبود کی راه باز بشه.

_بدش من.

کبیر طنین رو ازم گرفت

_چیه خوشگل دختر؟ چرا امروز این همه بهونه می گیری؟ هوم؟

از ماشین پیاده شدم. کنار کبیر ایستادم. موبایل رو برداشتم و شماره ی زیبا رو گرفتم ولی خاموش بود

_خاموشه

+چی؟

_زنگ زدم به زیبا خاموشه.

شماره مهرداد رو گرفتم اما موبایل اون هم خاموش بود.

+بر نمی داره؟

_موبایل مهرداد هم خاموشه.. یعنی چه؟ آخه چرا موبایل هاشون خاموشه؟

صدای جیغ زنی رو شنیدم؛ چند بار جیغ کشید و صداش قطع شد. به کبیر نگاه کردم

_فکر کنم صدای اون هایی که تصادف کردن باشه.

دوباره صدای جیغش اومد. به طرف ماشین ها دویدم.

_نیوشا کجا میری؟

هرچی جلوتر می رفتم، صدا واضح تر می شد و قلب من تندتر می کوبید.

نگاهم به ماشینی که تصادف کرده بود، افتاد. ماشین بدجور داغون شده بود. راننده اش پشت فرمون بی هوش بود

و سرش بدجوری شکسته بود و ازش خون می رفت.

باز هم صدای جیغ.

سرم رو چرخوندم؛ نگاهم به زنی افتاد که روی زمین نشسته بود. چند تا زن هم دورش ایستاده بودند صورت زن

معلوم نبود ولی صداش رو خیلی خوب می شناختم. با پاهای لرزون جلو رفتم. موبایل رو توی دستم فشردم. زن ها

رو کنار زدم؛ نفسم گرفت. یک لحظه نفس کشیدن فراموشم شد. چشم هام سیاهی رفت. نه خدایا نه. نه.

_زیبا.

زیبا سرش رو بلند کرد. کنارش نشستم

_چه اتفاقی افتاده؟

خودش رو تو بغلم انداخت .

+بدبخت شدم نیوشا..نیوشا چی کار کنم؟ وای خدا به دادم برس...نیوشا ..نیوشا.

آروم کمرش رو نوازش دادم. هنوز دقیق نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده.

_زیبا مهرداد کجاست؟

با این حرف من، زیبا دوباره شروع به جیغ کشیدن کرد. بین حرف هاش می‌گفت که مهرداد ته دره اس. اینقدر جیغ کشید که از هوش رفت. همون لحظه آ مبولانس رسید. نگاهم به کبیر افتاد که طنین بغلش بود و کنار گارد ریل های کنار جاده که کنده شده بود، ایستاده بود و داشت پایین رو نگاه می‌کرد. زیبا رو به یکی از زن هایی که پیشش بودن، سپردم و کنار کبیر رفتم. ماشین مهرداد ته دره افتاده بود. چندتا مرد هم کنار ماشین ایستاده بودند.

_مهرداد تو ماشینه؟

+آره.

_خدا بهمون کمک کنه.

همراه زیبا که فشارش افت کرده بود با یه آمبولانس به بیمارستان رفتیم. طنین رو هم با خودم بردم. کبیر هم اونجا موند تا مهرداد رو بیرون بیارند و به بیمارستان منتقل کنند. فقط امیدوار بودم برای مهرداد مشکلی پیش نیاد. کنار زیبا تو اورژانس نشسته بودم. زیبا هنوز به هوش نیومده بود. طنین هم مدام بهونه می‌گرفت. موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد

_بله

+کجایی نیوشا؟

_اورژانسم، شما اومدید بیمارستان؟

+آره.

_کبیر؟

+جانم؟

_حال...حال مهرداد که خوبه، نه؟

چند ثانیه سکوت کرد

+میام پیشت حرف می‌زنیم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. حالم دست خودم نبود. از لحن حرف زدن کبیر مشخص بود که خبر خوبی نداره اما باز هم سعی می کردم خوش بینانه به قضیه نگاه کنم. تا کبیر بیاد، هزار بار نفسم گرفت. وقتی اومد، رنگ و روی پریده اش رو که دیدم، قلبم لرزید. به چشم هاش که تیره تر از همیشه به نظر می رسید، خیره شدم

_کبیر؟

دستی به صورتش کشید

+این طوری نگاهم نکن.

_بگو همه چیز رو..خواهش می کنم.

طنین رو از بغلم گرفت؛ من رو روی صندلی نشوند و جلوی پام نشست.

+ کاش مجبور نبودم این خبر رو بهت بدم.

_کبیر داری سکنه ام میدی، بگو تو رو خدا.

سرش رو پایین انداخت

+زیبا تنها شد!

موبایلم از دستم روی زمین افتاد.

_نگو که مهر داد ..وای خدایا! ..

دستم رو به سرم گرفتم.

+نیوشا خوبی؟

سری تکون دادم

_به زیبا چی بگم؟ چطور تحمل کنه؟ آخه چرا؟

+نیوشا تو باید قوی باشی، زیبا بهت احتیاج داره.

به چشم های کبیر زل زدم

_چرا همه از من توقع دارن قوی باشم؟ به خدا دیگه نمی تونم ..دیگه نمی کشم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم؛ کاش می تونستم گریه کنم، شاید کمی آروم می شدم.

+نیوشا اگه گریه کنی، آروم میشی..چرا گریه نمی کنی؟

_نمی‌تونم کبیر. پنج سال گریه نکردم، پنج سال چشمه‌ی اشکم خشک شده. این بغض لعنتی داره می‌کشه منو.

به طنین نگاه کردم. انگار اون هم وضعیت رو درک کرده بود که آروم فقط به من خیره شده بود.

+نگران طنین نباش. کنار زیبا بمون. سالار این جاست. طنین رو میدم بهش بیره پیش خواهرش؛ اون زن مهربونیه، خیلی خوب می‌تونه از طنین مراقبت کنه.

_نه، نمی‌خوام به کسی زحمت بدم.

+تو این وضعیت، بهترین کاره ..این طوری هم تو خیالت راحت تره هم جای طنین بهتره ..این پیشنهاد رو هم خود سالار داده.

_مرسی کبیر.

لبخند خسته‌ای زد.

+مراقب خودت و زیبا باش.

_به خانواده‌ی زیبا و مهرداد، خبر بده بیان.

+باشه.

_مرسی.

کبیر طنین رو با خودش برد. به سمت زیبا برگشتم. چطور می‌تونست این مصیبت رو تحمل کنه؟ اون عاشق مهرداد بود. چرا این روزا، زندگی این قدر سخت شده بود؟

_خانم دکتر، چرا هنوز به هوش نیومده؟

+نگران نباشید، بهش یه آرام بخش زدم تا کمی بخوابه. برای هر دوشون استراحت بهتره.

_هردوشون؟

سرش رو بلند کرد.

+مادر و بچه.

_چی؟

وای خدایا! تحمل این یکی رو دیگه ندارم. وای! یعنی زیبا حامله اس؟ وای خدا! یعنی خودش هم می‌دونه؟

_چند وقتشه؟

+فکر می‌کنم هفته پنج یا شیش باشند، ولی بهتره وقتی بیدار شد، معاینه بشه.

__باشه، ممنون.

بی جون خودم رو روی صندلی انداختم. مهرداد عاشق بچه بود ولی زیبا همه اش مخالفت می کرد و می گفت زوده ولی حالا.

__نیوشا؟

به سمت زیبا برگشتم.

+بیدار شدی عزیزم؟

__بیمارستان؟

+ آره خواهری.

می خواست روی تخت بشینه، کمکش کردم.

__مهرداد کجاست؟

وای خدایا! حالا چی بهش بگم؟ دستم رو توی دستش گرفتم.

__دیدی چی شد؟ ماشینمون افتاد تو دره، موقع پایین رفتن از دره، در سمت من باز شد و افتادم بیرون ولی مهرداد با ماشین رفت ته دره...نیوشا؟

+جانم؟

__مهرداد که خوبه نه؟

فقط نگاهش کردم. چه جوابی بهش می دادم؟ کنارش روی تخت نشستم و توی بغلم کشیدمش.

+نیوشا چرا چیزی نمیگی؟

به چشم هام خیره شد.

__زیبا، مهرداد ...

اشک تو چشم های زیبا جمع شد.

+من هنوز به مهرداد نگفتم که داره پدر میشه ..بریم پیشش؟

خواست از تخت پایین بیاد که جلوش رو گرفتم.

__صبر کن سرمت تموم بشه.

+نه، باید برم. مهرداد منتظرمه...منتظرمه مگه نه؟

_نه!

+داری تلافی می کنی که بهت نگفتم داری خاله میشی؟

_نه!

+نیوشا چه بلایی سرم اومده؟

_مهرداد دیگه نیست.

زیبا شوک زده نگاهم کرد؛ بازو هام رو تو دستش گرفت.

+داری سر به سرم میذاری نیوشا؟ آره؟

_نه حقیقته.

+دروغ میگی لعنتی، دروغ میگی.

به کنار هولم داد و سرم رو از دستش کشید.

_زیبا آروم باش.

سعی کردم بگیرمش.

_زیبا خواهش می کنم.

من رو به عقب هل داد. عقب

+ولم کن، می خوام برم پیش شوهرم، بابای بچه ام. ولم کن.

_زیبا عزیزم.

اما زیبا نه می دید و نه حرف های من رو می شنید. به سختی بازو هاش رو گرفته بودم. نگاهم به کبیر افتاد که با

ناراحتی نگاهم می کرد.

_زیبا خواهری، آروم باش، برای بچه ات خوب نیست.

روی زمین نشست و با چشم های گریون نگاهم کرد.

+چی کار کنم نیوشا؟ عشقم رفت ..همه اش تقصیر منه؛ من حواسش رو پرت کردم، من باهاش حرف می زدم ...خدا

چیکار کنم؟

کنار زیبا نشستم و بغلش کردم. حالش رو درک می کردم؛ خیلی سخت بود که آدم عشق و شریک زندگی اش رو از دست بده.

_نیوشا؟

+جانم خواهی

_حال بچه ام خوبه، نه؟ اگه برای اون هم اتفاقی بیوفته، می میرم.

شونه اش رو فشردم.

+اگه تو مامان خوبی باشی، حالش حتما خوبه..نگران نباش عزیزم.

باهم پیش دکتر رفتیم تا معاینه اش کنه. خدا رو شکر حال بچه خوب بود؛ فقط باید استراحت می کرد و بیشتر مراقب خودش می بود. دکتر براش یه آرام بخش دیگه زد تا کمی آروم بشه و بخوابه. از بیمارستان بیرون اومدم تا هوایی بخورم شاید حالم کمی بهتر بشه. روی یه نیمکت تو حیاط بیمارستان نشستم. دیروز این موقع مهرداد زنده بود، باهم رفته به خرید رفته بودیم، می گفتیم و می خندیدیم؛ اما حالا خودش تو سردخونه اس. زنش زیر سرم خوابیده و یه بچه چند هفته ای داره که حتی از وجودش خبر نداشت. چقدر دیروز خوش بودیم اما حالا!

سرم رو بلند کردم. کبیر رو به روم ایستاده بود. از چهره اش به راحتی می تونستم تشخیص بدم که چقدر ناراحته. دقیقا رو به روش ایستادم و به چشم های سبزش خیره شدم. من به این آرامش نیاز داشتم، به این که احساس کنم کسی هست که با همه ی بی کسی هام، گسم باشه، پناهم باشه. ابراز احساسات پیچیدم، خودم رو تو آغوشش جا کردم و سرم رو روی قلبش گذاشتم. چشم هام رو بستم و عطر وجودش رو به مشام کشیدم. چونه اش رو روی سرم گذاشت، دست هاش امنیت وجودم شد. چند ثانیه تو آغوشش موندم. همین چند ثانیه، قلبم رو آروم و حالم رو بهتر کرد. به چشم هاش نگاه کردم، انگار اون هم آروم تر از قبل به نظر می رسید.

_خیلی خوبه که هستی...مرسی که هستی.

با نگاهش آرامش به وجودم تزریق شد.

+بودنم، تنها کاریه که می تونم برای تو بکنم..امیدوارم بتونم تسکین دردت باشم.

ازش جدا شدم و روی نیمکت نشستم.

_کبیر.

+جانم؟

کنارم نشست.

_نگران زیبائیم، حالش اصلا خوب نیست.. چرا این اتفاق افتاد، کبیر؟ هنوز با مرگ فرشته کنار نیومده بودیم، آخه چرا؟

+زندگی گاهی با آدم بازی های بدی می کنه... خیلی بد..

من رو سمت خودش کشید؛ سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

_با خانواده ی مهرداد تماس گرفتی؟

+آره.

_کبیر، تو اگه کار داری می تونی بری تهران. لازم نیست ...

+نیوشا! این چه حرفیه؟ فکر می کنی من می تونم تو این موقعیت تنهات بذارم؟ من که نمی تونم این درد رو برات کم کنم، حداقل شاید با بودن بتونم کاری برات انجام بدم.

_همین که آدم بدونه یه تکیه گاه داره، تسکین بزرگیه ..

سالار رو دیدم که به سمت ما می اومد. از کبیر کمی فاصله گرفتم.

_سلام نیوشا خانوم.. خوبید؟

+سلام آقا سالار.

_تسلیت میگم.

+ممنونم. ببخشید، به شما هم زحمت دادیم.

_خواهش می کنم. من که کاری نکردم.

+زحمت طنین هم گردن شما افتاد، شرمنده.

_طنین مثل دختر برادرمه ..باور کنید خواهرم مثل چشم هاش مراقبشه، نگرانش نباشید.

+واقعا ممنونم. اگه بهتون اطمینان نداشتم که طنین رو بهتون نمی سپردم. از خواهرتون هم تشکر کنید.

_چشم، حتما.

رو به کبیر کردم.

+من میرم پیش زیبا، شاید بیدار شده باشه

_زیبا بیا یکم از این بخور.

غذایی که درست کرده بودم رو روی میز گذاشتم.

_زیبا با توام ها.

+نیوشا؟

_جانم؟

+دلم برای مهرداد تنگ شده.

به چهره غمگینش نگاه کردم. یک هفته از خاکسپاری مهرداد می گذشت. حال زیبا اصلا خوب نبود. به خواست خودش به خونه ی اومد تا مدتی رو کنار من و طنین باشه.

_می دونم عزیزم...اما مهرداد راضی نیست تو این همه بی تابی کنی. یکم غذا بخور.

با بی میلی شروع به خوردن غذا کرد. به اتاق طنین رفتم. هنوز خواب بود. تو مدت مراسم مهرداد کلا پیش کبیر بود؛ از کبیر خیلی ممنون بودم، واقعا برام یه کمک بزرگ بود، یه همراه و همدم خوب، شاید باید برای بودنش، خدا رو شکر می کردم.

دوباره پیش زیبا برگشتم.

_زیبا من فردا باید برم سرکار، تو تنهایی مشکلی نداری؟

+نه خواهی برو. تو این مدت خیلی بهت زحمت دادم.

_این حرف رو زن، زحمت کدومه؟

+طنین خوابه؟

_آره.

+فردا نبرش مهد، خودم مواظبشم.

_آخه تو..

+اگه طنین پیشم باشه، حواسم پرت میشه.

_باشه عزیزم. اگه تو راحتی، من هم حرفی ندارم.

صبح که از خواب بیدار شدم، اول برای زیبا صبحانه آماده کردم. زیبا تو اتاق طنین می خوابید. هر چی بهش اصرار کردم که تو اتاق من بخوابه، قبول نکرد. بهشون سر زدم؛ هر دوشون خواب بودند. لباس هام رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. دکمه آسانسور رو فشار دادم و منتظر ایستادم.

_سلام.

به سمت کبیر برگشتم و لبخندی زدم.

+سلام، صبح بخیر.

_صبح بخیر، خوبی؟

+ممنون، تو چطوری؟

_منم خوبم، میری سرکار؟

سوار آسانسور شدیم.

+آره، خیلی کار عقب افتاده دارم.

_حال زیبا چطوره؟

+زیاد رو به راه نیست..تو کجا میری؟

_امروز با یه کارگردان قرار دارم.

+موفق باشی.

از آسانسور پیاده شدیم.

_مرسی، بیا من می رسونمت.

+مزاحمت نمیشم.

_هیچ از این حرفا خوشم نمیاد ..اگه مزاحم بودی، تعارف نمی کردم.

+بله، چشم!

سوار ماشین کبیر شدم. من رو به شرکت رسوند و خودش رفت.

وارد شرکت شدم.

_نیوشا؟

اخم کردم.

+یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم من رو به اسم کوچیک صدا کنی.

_من هم از تو اجازه نخواستم.

+خیلی پرویی.

_آره، من آدم پرویی هستم! اعتراضی داری؟

+اون قدر مهم نیستی که بخوام اعتراض کنم..من باید برم سرکارم.

از کنارش گذشتم که بند کیفم رو گرفت. نگاهش کردم؛ چشم های مشکیش، مثل همیشه برق می زد. یه روز فکر می کردم اگه این چشم ها نباشن، می میرم، اما روزگار بهم ثابت کرد که اشتباه می کردم

+چی کار داری؟

_فکر نمی کنی زیادی مرخصی بودی؟ همیشه همین طور کار می کنی؟

+اول این که من مرخصی زیاد طلب داشتم، دوم هم به آقای مهرابی گفته بودم که یکی از اقوامم فوت شده.

_اقوام؟ نمی دونستم تو هم قوم داری.

پوزخندی زد.

+دلیلی نداره برای تو چیزی رو توضیح بدم.

از کنارش گذشتم و به بخش طراحی رفتم.

از صبح که به شرکت اومده بودم، تا الان که هشت شب بود، داشتم کار می کردم. کارهام عقب افتاده بود و مجبور بودم جبران کنم. وسایلم رو جمع کردم تا به خونه برم. حسابی خسته شده بودم. چند باری به زیبا زنگ زدم و حال خودش و طنین رو پرسیدم. این طوری خیالم از بابت اون ها راحت می شد. تقریباً همه ی کارمند ها رفته بودند. از اتاق بیرون اومدم که با فرجام روبه رو شدم.

_تا الان داشتی کار می کردی؟

+آره.

_از این قوی بودنت خوشم میاد...

+دنیا جای آدم های ضعیف نیست!

از کنارش گذشتم.

_وقتی این طوری حرف می‌زنی، جذاب تر میشی.

بی توجه به حرفش، به سمت پله ها رفتم. اون فرجامی که من می‌شناختم، آدمی نبود که بی خودی از کسی تعریف کنه.

(پنج سال قبل)

حرف نمی‌زنم اما دلم پره

آروم و ساکتم، هر روز همین طوره

یه آدمی شدم که همه عمرشو

از زندگی فقط شکست میخوره

خوابم نمیبیره ساعت نمیگذره

این لحظه ها چقدر خستگی آورده

من کم تحملم من طاقتم کمه

دوریت برای من از هر چی بدتره

تو می‌گفتی بدون من جایی نرو

من با تو دوست دارم فقط آینده رو

پس چی شد؟

من از تو دوستت دارم و شنیدمو

تو و چشمای تو رویاهامو دیدمو

پس چی شد؟

حرف نمی‌زنم اما خودت بفهم

تو این روزای بد چیا گذشت به من

معلومه از چشمام حالم مشخصه

کاش خاطرات تو از یاد من برن

این سرنوشته حرفی نمیشه زد
هیشکی شبیه تو با من بدی نکرد
اینجا برای من هر ثانیه اش غمه
دیگه از این به بعد دنبال من نگرد
تو می‌گفتی بدون من جایی نرو
من با تو دوست دارم فقط آینده رو
پس چی شد؟

من از تو دوستت دارم و شنیدمو
تو چشمای تو رویاهامو دیدمو
پس چی شد؟

(بهادر_پس چی شد)

_باز نشستی این جا، این آهنگ های غمگینت رو گوش می‌کنی؟

+انگار این آهنگ ها، حرف دل من رو می‌زنن.

_با گوش دادن به این آهنگ ها، چیزی حل نمیشه.

+منم نمی‌خوام چیزی حل بشه! زیبا کجاست؟

_رفت پیش مهرداد.

+این روزا خیلی خوشحاله.

_به نظرم مهرداد پسر خوبی باشه؛ زیبا میگه شاید همین روزا بیاد خواستگاریش.

+امیدوارم زیبا همیشه خوشحال باشه..

_پاشو بریم شام بخوریم.

سری تکیه دادم و بلند شدم و رفتم تا شام بخوریم. بعد از شروع مشاوری من با مهرداد، حالم کمی بهتر از قبل شد. چند بار وقتی به مشاوری رفته بودم، زیبا همراهم اومد؛ اونجا با مهرداد آشنا شد و کم کم رابطه ای بینشون شکل گرفت و حالا دوماه از آشنایشون می‌گذشت. هر روز زیبا خوشحال تر از قبل بود. می‌گفت مهرداد همون کسیه که همیشه دنبالش بوده و تصمیم دارند که ازدواج کنند. از خوشحالی زیبا، من هم خوشحال می‌شدم. یک

بار هم فرشته همراهم به اون جا اومد و با آریا آشنا شد. آریا، یکی از کسانی بود که برای مشاوره پیش مهرداد می‌رفت و این طور که فرشته متوجه شده بود، آریا عاشق دختر عمه اش بوده. یه مدتی هم با عسل (دختر عمه آریا)، رابطه داشته اما در نهایت عسل اون رو فریب میداد و با کس دیگه ای ازدواج می‌کنه و از ایران میره. آریا هم یه جورایی بعد از رفتن عسل دچار افسردگی میشه و برای درمان به مهرداد مراجعه می‌کنه. می‌دونستم که فرشته یه جورایی از آریا خوشش اومده و سعی داره بیشتر ملاقاتش کنه اما به نظرم آریا آدم نرمالی نبود و زیاد از آشنایی بیشتر اون ها راضی نبودم اما فرشته از اون آدم هایی بود که زیاد حرف کسی رو گوش نمی‌کرد. این روز ها، ابراز احساسات زانیار، برادر زیبا، بدجور اعصابم رو به هم ریخته بود. سه ماه از طلاق می‌گذشت و زانیار هر روز بیشتر از دیروز با رفتار هاش من رو عذاب می‌داد. می‌دونستم حالا که فرجام این طوری باهام تا کرده، دلیل نمیشه که بقیه مردها هم همین طور باشند ولی تحمل یه مرد رو دو رو برم نداشتم ولی زانیار اصلا متوجه حال و روز من نبود.

چند روز بعد زیبا گفت که مهرداد رسماً ازش خواستگاری کرده. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد؛ مهرداد به خواستگاری زیبا اومد و جواب مثبت گرفت و در عرض یک ماه عقد و عروسی کردند و سر خونه و زندگی خودشون رفتند. از ازدواج زیبا و مهرداد، خوشحال بودم؛ چون تو مدتی که به مشاوره می‌رفتم، متوجه شده بودم که چقدر مهرداد مرد خوبیه و واقعا زیبا رو دوست داره اما چیزی که نگرانم کرده بود، رابطه ی آریا و فرشته بود. هر چقدر من و زیبا به فرشته گفتیم که در مورد آریا تجدید نظر کنه، فایده نداشت و بالأخره، فرشته کار خودش رو کرد و به خواستگاری آریا جواب مثبت داد. اون روزا درگیر فروش خونه پدریم هم بودم که یکی از باغدار های روستامون به قیمت خوبی می‌خواست بخره، تصمیم به فروش خونه گرفته بودم. پول فروش خونه رو می‌خواستیم به بانک بریزم تا وقتی که فارغ التحصیل میشم، ازش استفاده کنم. پیشنهاد خریدار هم خوب بود و نمی‌تونستم ازش بگذرم و یه جورایی دیگه دلم نمی‌خواست به اون جا برگردم و خاطرات گذشته رو زنده کنم. رفت و آمد های خانواده آریا به خونه ی فرشته، از وقتی که شنیدند، اون ها می‌خوان با هم ازدواج کنند، شروع شد. پدر و مادر آریا با این ازدواج مخالف بودند و تنها دلیلش، این بود که فرشته توی پرورشگاه بزرگ شده و کس و کاری نداره؛ اما آریا جلوی خانواده اش ایستاد و گفت که فرشته رو می‌خواد. فرشته هم از این کارهای آریا غرق لذت می‌شد، از این که یکی تو زندگیش پیدا شده بود که ازش حمایت می‌کرد، خوشحال بود. آریا رو با تمام وجود دوست داشت. قبل از ازدواجشون، من از خونه فرشته رفتم و به خوابگاه برگشتم. حال روحیم بهتر شده بود و کاری داشتم که می‌تونستم خرج خودم رو در بیارم و به کسی محتاج نباشم. چند وقت بعد، فرشته تمام سرمایه پدریش رو به جز خونه ای که توش زندگی می‌کرد، تبدیل به پول کرد و به آریا داد تا شرکت مهندسی خودش رو تأسیس کنه. بعد از دیدن رفتار های خوب آریا با فرشته، کمی اعتمادم به آریا جلب شده بود و فکر می‌کردم شاید بتونه فرشته رو خوشبخت کنه. شادی فرشته، شادی من بود.

زانیار همیشه تمومش کنی؟ داری دیونه ام می‌کنی!

+تو چرا تمومش نمی‌کنی؟ چرا نمی‌فهمی که من دوستت دارم؟

_وای زانیار بس کن، این حرف هارو هزار بار گفتی.

+مگه تو شنیدی؟

_من بهت علاقه ای ندارم، بفهمم ..این رفتارت آزارم میده.

+هنوز هم به اون پسره فکر می کنی؟

_نه، من به هیچ کس فکر نمی کنم.

+آره، راست میگی. اگه یه کم به من فکر می کردی که این حال و روزم نبود. یک سال از طلاق می گذره، یک سال که دنبالتم که من رو ببینی، ولی تو....

دستی به موهای بورش کشید.

+اگه یک سال این رفتارت رو تحمل کردم، فقط بخاطر زیبا بود ..دیگه تمومش کن!

وسایلم رو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم. رفتار زانیار دیوونه ام کرده بود. باید با زیبا صحبت میکردم. تحمل این موضوع دیگه برام سخت شده بود. به خونه ی زیبا رفتم و باهاش حرف زدم. گفت که می دونه؛ زانیار بهش گفته بوده تا با من صحبت کنه و نظرم رو عوض کنه اما زیبا گفته تو این کار دخالتی نمی کنه. این موضوع یکم دیگه طول کشید، تا زانیار خانواده اش رو مجبور کرد که به خواستگاری من بیان. اصلا هم به حرف های من توجه نکرد. رفتارهای زانیار، همه رو کلافه کرده بود؛ تا این که پدر زانیار دست به کار شد و زانیار رو مجبور کرد از ایران بره و به پاریس برگرده. واقعا نمی دونم چطور تونست اون زانیار سمج رو راضی کنه و بفرسته اما بالاخره من تونستم یه نفس راحت بکشم و زندگی عادی خودم رو پیش بگیرم.

_من میرم طنین رو از کبیر بگیرم؛ زود میام.

زیبا سری تکون داد. از خونه بیرون رفتم. کبیر بعد از چند ماه بی وقفه فیلم برداری برای فیلم جدیدش، دیروز کارش تموم شد. ازم خواست چند ساعتی، طنین پیش اون باشه. زنگ واحدش رو زدم.

در رو با چهره ای خندان باز کرد.

_بفرمایید تو بانو.

از جلوی در کنار رفت. وارد شدم. طنین رو میون یه عالمه اسباب بازی دیدم.

_ما ما.

لبخندی به طنین زدم؛ روی زانوم نشستم و آغوشم رو برای طنین که به سمتم می‌دوید، باز کردم. خودش رو تو بغلم جا کرد. به عروسک‌هایی که کبیر براش خریده بود، اشاره کرد.

_ماما، بابا ببو.

گونه ی طنین یک سال و نیمه رو بوسیدم.

_دست بابایی درد نکنه.

طنین رو بغل کردم و روی مبل نشستم.

_نیازی نبود این همه بخری.

کنارم روی مبل نشست.

+برای دخیل خودم خریدم، حرفی داری؟

لبخند دیگه ای زدم.

_نمی‌خواستی استراحت کنی؟

+نه خسته نبودم.. یعنی طنین رو که می‌بینم، خستگی از تنم بیرون میره. چی می‌خوری بیارم؟

_تو این هوای گرم چی می‌چسبه؟

+یه شربت خنک!

بلند شد تا شربت بیاره. طنین خودش رو از بغلم بیرون کشید و بین عروسک هاش نشست و مشغول بازی باهاشون شد. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

_کمک نمی‌خوای؟

+از پس ریختن دو تا شربت برمیاوم.

_اون که بله!

شربت هارو ریخت.

+بریم.

سری تگون دادم و هر دو به پذیرایی برگشتیم.

+زیبا خوبه؟

_ آره ..هر روز، کار کردن براش سخت تر میشه.

+سالار می گفت دیروز با زیبا رفته بوده دکتر.

_من باید می رفتم شرکت، یه جلسه مهم داشتم. تنهایی هم نمی تونستم بذارم زیبا بره. قرار شد مامان زیبا بیاد دنبالش با هم برن، سالار اون هارو دیده بوده، باهاشون رفته.

+این هفته تولد سالاره. پدرش هر سال تو باغشون برای تنها فرزندش جشن می گیره، تو و زیبا هم میاین؟

_جدی؟ ما که دعوت نشدیم.

+دعوتید، سالار خودش برای دعوت میاد.

_نمی دونم، باید با زیبا صحبت کنم.

+سعی کن بیاریش.

به چشم های سبز کبیر نگاه کردم.

+چیزی که تو نگاهت می گذره، درسته.

_پس حدسم درست بوده..یعنی واقعا سالار عاشق زیبا شده؟

+نمی بینی چطور مثل پروانه دورش می گرده؟

_خانواده اش چی؟

+قراره تو تولدش زیبا رو به خانواده اش نشون بده. البته درموردش یه چیزایی بهشون گفته.

_مثلا چی؟

+این که شوهرش فوت شده و حامله اس.

_دلم نمی خواد زیبا ضربه دیگه ای بخوره.

+نگران نباش، خانواده ی سالار آدم های فهمیده ای هستن.

سری تکون دادم.

_من دیگه برم، زیبا تنهاست.

+باشه.

به طرف طنین رفتم و بغلش کردم.

__بریم خونه خوشگل مامان؟

به کبیر اشاره کرد.

+بابا.

__بابا یکم استراحت کنه، شب میاد پیشمون.

کبیر گونه ی طنین رو ب.و.س.ی.د.

+ آره بابایی..عروسک هات رو هم میارم.

به سمت در رفتم.

__شام بیا اون جا.

+باشه.

از خونه کبیر بیرون اومدم. طنین رو روی مبل گذاشتم و تلویزیون رو براش روشن کردم

__زیبا کجایی؟

به اتاق طنین رفتم. روی زمین نشسته بود و لباس هایی که برای بچه هاش خریده بود، رو داشت توی کمد می گذاشت.

__چی کار می کنی؟چند بار این هارو بیرون میاری و دوباره می ذاری تو کمد؟

سرش رو بلند کرد، اشک روی صورتش رو پاک کرد.

+اگه مهرداد بود، باهم می رفتیم برای بچه هامون خرید می کردیم.

کنارش نشستم و سرش رو تو بغلم گرفتم.

__مطمئنم مهرداد از چیزایی که تو برای دوقلو هاش خریدی، خوشش اومده.

+طنین رو آوردی؟

__آره.

+کبیر خیلی دوستش داره.

__می دونم.

+چه تصمیمی داری؟

_در مورد چی؟

+کبیر.

_نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم چی کار باید کرد ..پاشو بریم بیرون، شام کبیر رو دعوت کردم.

+بریم.

کمکش کردم تا بلند بشه. با این که توی هفت ماه بود ولی بخاطر دوقلو بودن بچه هاش، خیلی چاق شده بود و نشستن و بلند شدن براش سخت بود.

زیبا رو روی مبل کنار طنین نشوندم و خودم سراغ آشپزی رفتم . شام که آماده شد، کنار زیبا نشستم.

_زیبا نظرت چیه سالار رو هم برای شام دعوت کنیم؟

زیبا شونه اش رو بالا انداخت.

+اگه می‌خوای، دعوت کن.

_برای تو سخت نیست؟

+نه چه سختی؟..سالار تو این مدت به من خیلی کمک کرده.

_باشه، پس من زنگ می‌زنم به کبیر، ببینم سالار هست؟

موبایلم رو برداشتم و شماره کبیر رو گرفتم.

_جانم؟

نفس عمیقی کشیدم. شاید کبیر نمی‌دونست این جانمش چقدر به دلم می‌شیند.

+خواب نبودی؟

_نه داشتم لباس می‌پوشیدم تا پیام اون جا.

+میشه یه زنگ به سالار بزنی و برای شام دعوتش کنی این جا؟

_سالار؟

+آره.

_باشه زنگ می‌زنم.

+مرسی، زحمت می‌کشی.

قطع کردم.

_چی شد؟

+گفت زنگ می‌زنه بهش.

زیبا سری تگون داد.

_پس من برم یه چیز دیگه بپوشم.

+باشه.

به لباسش نگاه کردم؛ تاپ و شلوار راحتی پوشیده بود. به اتاق رفت و لباس دیگه ای پوشید و برگشت. صدای زنگ در اومد. بلند شدم و در رو باز کردم. کبیر پشت در ایستاده بود و هر دو دستش هم پر از عروسک های بود که برای طنین گرفته بود. ازدیدن وضعیتش خنده ام گرفت.

اون هم خندید.

_اجازه هست؟

+بله، بفرمایید.

کنار رفتم. وارد شد، همون لحظه در آسانسور باز شد و سالار بیرون اومد.

_سلام آقا سالار..خوبید؟

+سلام نیوشا خانوم، ممنون. شما خوبید؟

_بله، بفرمایید.

سالار و کبیر روی مبل نشستند.

_قبل از شام، شربت میل دارید؟

سالار:

_نه ممنون

متوجه نگاه سالار به زیبا بودم. از وقتی به این ساختمون اومده بودم، سالار این جا زندگی می‌کرد؛ در واقع پدرش یکی از مهندسين ساختمون بود. تو این مدت، ازش هیچ بدی ندیده بودم، پسر سر به زیری بود.

_کبیر کمک می‌کنی میز رو بچینم؟

+البته.

هر دو به آشپزخونه رفتیم. در واقع می خواستم سالار و زیبا کمی با هم تنها باشند. شاید سالار بتونه تو شرایط سخت زیبا، بهش کمک کنه؛ هرچند می دونستم زیبا هنوز مهرداد رو با تار و پودش دوست داره.

همه چیز رو با کبیر روی میز چیدیم. باهم شام خوردیم و آخر شب، کبیر و سالار رفتند.

طرح هام رو توی فلش کپی کردم؛ بلند شدم تا برای ارائه طرح ها به اتاق فرجام برم. چند تا طرح جدید برای معرفی محصول جدید یه شرکت معتبر و معروف زده بودم. چند تقه به در اتاق زدم.

__بفرمایید.

داخل رفتم و فلش رو روی میزش گذاشتم.

+طرح های جدیدی که زدم.

سری تکون داد و فلش رو به لپ تابش وصل کرد. روی مبل نشستیم.

__خوبن اما بهتر از این می تونه بشه.

+این ها طرح های اولیه ست؛ هر کدومش بهتره انتخاب کن، من روش کار می کنم و طرح نهایی رو می زنم.

__دومی بهتره.

+باشه.

بلند شدم و دستم رو به سمت فلشی که به سمتم گرفته بود، بردم اما فلش رو عقب کشید. یه تای ابروم رو بالا دادم.

__میشه حرف بزنیم؟

+درمورد چی؟

__خودمون.

+خودمون؟

از روی صندلیش بلند شد، میزش رو دور زد و روی مبل نشست

__بشین.

+من کار دارم.

__نیوشا بشین.

+صد بار گفتم خوشم نمیاد به اسم کوچیک صدام کنی، آقای معتمد!

_قبلا که دلت ضعف می‌رفت، وقتی صدات می‌کردم.

+چشم هام رو روی هم فشار دادم.

+قبلا، قبلا بود.

_می‌خواستم برای شام، دعوت کنم به یه رستوران.

اخم کردم.

+دلیلی نمی‌بینم با شما پیام رستوران.

_به یاد قدیم.

+نه یادی مونده نه قدیمی.

به سمت در اتاق رفتم.

_نیوشا.

در رو محکم بهم کوبیدم. عوضی چی با خودش فکر کرده؟ واقعا فکر می‌کنه باهاش رستوران میرم؟

کارم که تموم شد، وسایلم رو جمع کردم و از شرکت بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم. موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. ماشین رو کنار خیابون پارک کردم.

_الو کبیر؟

+سلام، کجایی؟

_سلام دارم میام خونه.

+من طنین رو آوردم پارک سر کوچه.

_زیبا کجاست؟

+رفت خونه پدرش.

_باشه.

+کاری نداری؟

_نه، خداحافظ.

+خداحافظ.

دوباره ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. به پارک که رسیدم، پیاده شدم. طنین روی تاب نشسته بود و کبیر هلس می داد. صدای خنده های طنین توی پارک پیچیده بود.

_عصر بخیر.

کبیر به سمت برگشت.

+خسته نباشی.

_مرسی، چطوری خوشگل دختر؟

طنین دستش رو برام تکون داد.

+ماما.

_جانم عزیزم؟

از روی تاب پایین گذاشتمش. به سمت چند تا بچه ای که کمی دورتر داشتند بازی میکردند، رفت. روی نیمکت نشستم، کبیر هم کنارم نشست.

_مرسی.

+برای چی؟

به چشم هاش خیره شدم.

_برای همه چیز...طنین از بودند خوشحاله.

+تو نیستی؟

نگاهش رو تو صورتم چرخوند.

+نیوشا، جایگاه من توی زندگیت چیه؟

_تو مرد خوبی هستی کبیر.

+این جواب من نیست! من کجای زندگیتم؟ اصلا تو زندگی ات هستم؟

_آره هستی ..تو، تو زندگیم هستی، من از بودند خوشحالم..

پلک زد، شاید باورش برای خودم هم سخت بود ولی من به کبیر گفته بودم از بودنش خوشحالم؛ نه برای این که طنین رو دوست داره یا سعی می کنه به جای پدرش بهش محبت کنه ، به خاطر این که یه تکیه گاه محکم برای من بوده.

+من می‌خوام بیشتر از قبل خوشحال باشی ..خیلی بیشتر.

جیغ کشیدم:

_طنین...طنین.

کیفم از دستم افتاد. سر کبیر چرخید. هر دو هم زمان بلند شدیم و به سمت طنین دویدیم. نگاهم به طنین بود که گریه می‌کرد و دست و پا می‌زد. پام پیچ خورد و محکم به زمین خوردم؛ درد بدی تو زانوم پیچید. کبیر که جلوتر از من می‌دوید، با زمین خوردن من ایستاد و خواست به سمتم بیاد.

جیغ کشیدم:

_برو دنبال طنین، برو.

دوباره شروع به دویدن کرد. به درخت کنارم تکیه دادم. به زانوم نگاه کردم؛ شلوارم پاره شده بود و خون می‌اومد. چشم هام رو روی هم فشار دادم؛ لعنتی حق نداشت طنین رو با خودش ببره، حق نداشت.

صدای پای ی رو کنارم حس کردم. چشمم رو باز کردم.

_کبیر چی شد؟ طنین کجاست؟

نفس عمیقی کشید.

+نتونستم بگیرمش ..سوار ماشین شد و رفت. متاسفم!

_وای! وای! حالا چی کار کنم؟

دستم رو به سرم گرفتم. آریای لعنتی چطور تونست طنین رو بدزده؟ چطور تونست؟

+نیوشا خوبی؟

کنار من نشست.

+زانوت بدجور زخم شده.

_حالا چی کار کنم کبیر؟ نکنه دیگه هیچ وقت طنین رو نبینم؟ هان؟

صورتتم رو با دست هاش قاب گرفت.

+آروم باش عزیزم...

_نمی‌تونم آروم باشم. نمی‌تونم، دارم دیونه میشم.

من رو به سمت خودش کشید و سرم رو توی آغوشش گرفت

+من برات پیداش می‌کنم، قول میدم.

به پیراهنش چنگ زدم.

_کبیر تو رو خدا هر کاری می‌تونم انجام بده .. کبیر خواهش می‌کنم.

+نیازی به خواهش نیست، هر کاری از دستم بریاد، انجام میدم .. حالا بلند شو بریم بیمارستان، پات بدجور زخم شده.

_نه نمی‌خوام، بریم کلانتری؛ باید شکایت کنیم ازش.

+اون پدرشه نیوشا.

_حتی اگه پدرش هم باشه، حق نداره اون رو بدزده.

+خیلی خب، پاشو.

بازوم رو گرفت و کمک کرد که بلند بشم. درد زانوم امانم رو بریده بود اما در برابر درد قلبم، هیچی نبود.

اول به اصرار من، به کلانتری رفتیم و من شکایت کردم. بعد به اصرار کبیر به بیمارستان رفتیم تا پای من رو پانسمان کنند.

_کبیر بزن کنار.

کبیر ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. سریع پیاده شدم و کنار جاده نشستم، هر چیزی که خورده بودم رو بالا آوردم. کبیر کنارم نشست و آرام کمرم رو نوازش کرد.

_خوبی نیوشا؟

سرم رو تکیون دادم. کبیر بلند شد و از ماشین، بطری آب رو آورد و کمی روی دست و صورتم ریخت. بی حال خودم رو تو آغوش کبیر رها کردم. اون هم دستش رو محکم دورم پیچید و چونه اش رو روی سرم گذاشت.

_پیداش می‌کنم، با خودت این طوری نکن.

+اگه پیداش نکردیم، چی؟ چی کار کنم کبیر؟

خودم رو تو آغوشش جمع کردم. حالم بد بود، خیلی. داشتم دیوونه می‌شدم. با این که آریا پدرش بود، ولی می‌ترسیدم اتفاقی برای طنین بیوفته. نگران و دل تنگش بودم. کاش زودتر پیداش کنم.

کبیر کمکم کرد بلند بشم. توی ماشین من رو نشوند. به سمت کبیر برگشتم.

_متاسفم!

+برای چی؟

_همه ی مشکلات من افتاده روی دوش تو.

دستم رو توی دستش گرفت.

+این حرف رو زن، اگه من کنارت نباشم، کی باشه؟

دوباره من رو توی آغوشش کشید. عطر تنش رو نفس کشیدم، آرامش وجودش بهم تزریق شد. این بودن رو دوست داشتم.

_کبیر؟

+جانم؟

_مرسی که هستی.

موهام رو نوازش کرد.

+کاش بودنم باعث آرامش وجودت باشه. کمی ازش فاصله گرفتم و به چشم هاش زل زدم.

_هست ..تو رنگ آرامشی برای من.

لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست، موهام رو از تو صورتم کنار زد.

+ولی تو همه ی آرامش منی..

توی قلبم یه چیزی تکون خورد. لب هام تکون خورد ولی صدایی ازش بیرون نیومد. نگاهم قفل سبزی نگاهش بود. فاصله مون کم بود. گرمای آغوشش رو حس می کردم. قلبم دیوانه وار می کوبید؛ چه بلایی داشت به سرم میومد؟ این حالت ها چی بود؟ انگار عمری منتظر شنیدن این حرف بودم. این اعتراف ساده و دوست داشتنی، یه حس شیرین، یه آرامش عجیب بود. مگه کبیر چی گفت که نگاهم تار شد؟

_نیوشا؟ تو داری گریه می کنی؟

ناباور دستم رو به صورتم کشیدم؛ دستم از اشک هام خیس شد.

+من....من دارم گریه می کنم..

_آره عزیزم.

کبیر سرم رو روی قلبش گذاشت.

+نمی دونم از خوشحالی اشکت ریخت یا از ناراحتی؟ ولی خوشحالم که بالأخره گریه کردی.

به پیراهنش چنگ زدم.

_از وقتی وارد زندگیم شدی، احساس می‌کنم یه پشتیبان بزرگ دارم.

+تا وقتی که تو بخوای، من هستم.

تو قلبم اعتراف کردم که دلم می‌خواد همیشه باشی ولی در برابر کبیر سکوت کردم. باهم به خونه برگشتیم. حالم کمی بهتر شده بود، ولی نگرانی و دلشوره، یک لحظه رهام نمی‌کرد. به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم. رو به روی عکس فرشته ایستادم و صورتش رو از پشت قاب عکس نوازش کردم.

_ببخش که مراقب فرشته ات نبودم!

کبیر تو چارچوب در قرار گرفت..

+باید من رو ببخشه..همه چیز تقصیر منه

_تو؟نه اصلا. تو بیشتر از آریا، تو این چند ماه مراقب طنین بودی. تو یه پدر فوق العاده ای!

روی تخت نشستم.

_یعنی طنین برمی‌گرده؟

کبیر کنار پام روی زمین نشست.

+امیدوارم که برگرده.

آبی به صورتم پاشیدم. خودم رو تو آینه نگاه کردم؛ زیر چشم هام گود افتاده بود، رنگ صورتم هم به زردی می‌زد. بی حال از دستشویی بیرون اومدم و خودم رو روی مبل انداختم و چشم هام رو بستم. پنج روز از دزدیده شدن طنین می‌گذشت و هنوز خبری از آریا نشده بود. هر لحظه که می‌گذشت، انگار می‌مردم و زنده می‌شدم. تو این پنج روز به اندازه پنج سالی که گریه نکرده بودم، گریه کردم. نمی‌دونستم چطور دوری طنین رو تحمل کنم. این مدت، تمام مدت کبیر پیشم بود؛ اگه اون نبود، نمی‌دونم الان چه بلایی به سرم اومده بود. اون بود که مجبورم می‌کرد، بخوابم و غذا بخورم. الان برای خرید بیرون رفته بود. موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد؛ یه شماره ناشناس بود، سریع دکمه اتصال رو زدم.

_بله؟

+سلام نیشا خانوم.

_شما؟

+جالبه! دیگه صدای من رو پشت خط نمی شناسی؟

_بگو کی هستی و گرنه قطع می کنم.

+میثاق معتمد.

اوها! فرجام بود، چطور صداش رو نشناختم؟

_برای چی زنگ زدی؟

+فکر کنم شما کارمند شرکت من هستید..میشه بپرسم کی افتخار میدین و به سرکارتون برمی گردید؟

دستی به موهای پریشونم کشیدم، اصلا حوصله ی این رو نداشتم.

_چرا جواب تماس های مهرابی رو نمی دادی؟

+یه مشکلی برام پیش اومده، لطفا برام چند روز مرخصی رد کن.

_تو همین الانش هم پنج روز نیومدی سر کارت، هنوز هم مرخصی می خوای؟ ببینم مشکل چیه؟

نگاهی به موبایلم کردم؛ پشت خطی داشتم.

+من پشت خطی دارم، بعدا خودم زنگ می زنم.

_صبر کن نیوش—

سریع اون شماره رو وصل کردم.

_بله؟

+نیوشا.

از روی مبل بلند شدم.

_آریا؟

+ آره خودمم، باید ببینمت.

_طنین ..طنین کجاست؟

+حالش خوبه.

_کجا پیام؟

+تنها بیا.

_باشه، باشه. فقط بگو کجا؟

+آدرس رو برات پیام میدم، تا یک ساعت منتظرت می‌مونم.

_باشه، من همین الان میام.

+نیوشا.

_بله؟

+یه عکس از فرشته برام بیا.

_باشه.

قطع کرد. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم. سوییچ و موبایلم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. آدرس رو برام فرستاده بود. بیرون تهران بود؛ یه جای پرت و بی رفت و آمد. اما اون جا رو به خوبی بلد بودم، وقتی که من تصمیم گرفتم گواهی نامه بگیرم، فرشته من رو به اون جا می‌برد تا بهم رانندگی یاد بده. با آخرین سرعت رانندگی می‌کردم. نیم ساعت بعد، تو اون جاده ی خارج از شهر بودم. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. به اطرافم نگاه کردم.

_زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم رسیدی.

برگشتم. آریا با فاصله پشتم ایستاده بود. چقدر لاغر و رنگ پریده شده بود.

+طنین کجاست؟

_جاش امنه.

رو به روش ایستادم، دستم رو بلند کردم و با قدرت به صورتش سیلی زدم.

_این بخاطر فرشته که زندگیش رو تباه کردی.

ضربه دوم رو با قدرت بیشتری زدم.

_این هم بخاطر طنین که مادرش رو ازش گرفتی..

پوزخندی زدم.

_حالا چی به دست آوردی؟

به چشم هام زل زد.

+حق داری، خیلی زیاد. من به همه بد کردم.

_نه تو فقط به فرشته بد کردی ..دیگه چی از زندگیت می خواستی که این طوری همه چیز رو نابود کردی؟

تو چشم هاش اشک حلقه زد.

_من احمق شدم، خر شدم.

+آره این که کاملاً مشخصه..تو هیچ وقت لیاقت قلب مهربون فرشته رو نداشتی.

_من نمی خواستم این طوری بشه.

+تو چی با خودت فکر کردی؟ که همه اموال فرشته رو بالا بکشی و با یکی دیگه بری؛ بعد فرشته عین خیالش هم نباشه؟ فرشته عاشق تو بود، حتی اگه خودکشی هم نمی کرد، حتماً از این کار تو دیونه می شد. نه بخاطر اموالش که خودت هم می دونی اصلاً برایش مهم نبود، فقط بخاطر خودت که فکر می کرد تنها خانواده و سر پناهی. سرش رو پایین انداخت.

_هر چی می خوام بگو، بیشتر و بیشتر. من که هیچ وقت خودم رو نمی بخشم، شاید تو با گفتن این حرف ها، آرام بشی.

+آروم؟هه! من فقط وقتی که تو رو نابود و درمونده ببینم، آرام میشم.

_پس آرام باش که نابود شدم، درمونده شدم؛ عسل با فریب، همه ی اموال فرشته رو با خودش برد و من رو تو بدترین شرایط رها کرد. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. فقط یه جسم بی ارزشم همین. تنها دارایی ام طینه که می خوام بسپارمش به تو؛ چون می دونم اگه بیشتر از فرشته بهش نرسی، کمتر هم نمی رسی ..حتی اون بازیگره هم بهتر از من براش پدری می کنه. کلیدی رو به ستمم گرفت.

_این کلید یه اتاق تو مسافرخونه ست، طنین اون جاست. برو پیشش؛ تو این چند روز خیلی بیتابی ات رو می کرد. +چرا طنین رو دزدیدی؟

_فقط می خواستم چند روز رو باهاش باشم ..من یه کار نیمه تموم دارم، شاید اگه برم دیگه هیچ وقت برنگردم، پس مراقب دختر من نه، مراقب دختر خواهرت باش.

+اگه تو هم نمی گفتی، من مراقبش بودم.

_آره، می دونم.تو خیلی خوبی نیوشا. مرسی که نمی داری طنین طعم تلخ بی مادری رو بچشه.

+کار نیمه تمومت چیه؟

_باید برم دنبال عسل؛ زیر سنگ هم رفته باشه، پیداش می‌کنم و اموال فرشته رو ازش پس می‌گیرم. نمی‌دارم حق فرشته رو بخوره. شاید این طوری فرشته بتونه کمی من رو ببخشه.

سری تکون دادم.

به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم. موبایلم زنگ می‌خورد، کبیر بود.

_الو کبیر؟

+وای نیوشا تو کجایی؟ مُردم از نگرانی.

_کجایی؟

+جلوی ساختمون منتظر توام.

_به آدرس برات می‌فرستم، برو اون جا، منتظرم باش.

+نیوشا چی شده؟

_بعداً بهت توضیح میدم.

قطع کردم و آدرس مسافر خونه رو برای کبیر پیام دادم.

با سرعت به سمت مسافر خونه راه افتادم.

اما یادم اومد که عکس فرشته رو به آریا ندادم. دور زدم و برگشتم. آریا کنار جاده راه می‌رفت. کنارش ترمز کردم، پیاده شدم و عکس فرشته رو به طرفش گرفتم. عکس رو ازم گرفت و با دقت نگاهش کرد. به طرفم گرفت.

_فقط می‌خواستم یک بار دیگه ببینمش، مرسی که برام آوردی.

عکس رو ازش گرفتم، سوار ماشین شدم و راه افتادم.

_نیوشا؟

+از کی اینجایی؟

_ده دقیقه ای میشه.

+طنین این جاست.

به مسافر خونه اشاره کردم.

_این جا؟ تو مسافر خونه چی کار می‌کنه؟

+بیا بریم، بعد برات توضیح میدم.

وارد شدیم و با مسئولش صحبت کردیم؛ اتاق رو بهمون نشون داد. کلید انداختم و در رو باز کردم.

_طنین.

به طرفم دوید.

+ماما.

محکم بغلم کرد. تو آغوشم فشردمش و روی موها و صورتش رو ب.و.س.ی.دم.

اشک هاش رو پاک کردم.

_گریه نکن عزیز دلم، فدای چشم هات بشم. گریه نکن، ماما پشسته.

خودش رو تو آغوشم جمع کرد.

+ماما.

_جانم عزیز دلم؟

+اجازه میدی من هم این گل دختر رو بغل کنم؟

لبخندی زدم و طنین رو به کبیر دادم. کبیر پیشونی طنین رو ب.و.س.ی.د.

+خوبی خوشگل دختر من؟

_بابا.

از مسافرخونه بیرون اومدیم.

+بیا با ماشین من بریم، بعد میام و ماشین تورو می برم. سری تکنون دادم و به سمت ماشین کبیر رفتم. سوار شدم

و طنین رو توی بغلم نشوندم .

_برو بیمارستان.

+بیمارستان؟ چرا؟

_می خوام طنین رو ببرم معاینه

+مگه مشکلی داره؟

_نه اما مطمئن بشیم بهتره.

+باشه.

استارت زد.

+نمی‌خوای بگی چی شده؟ تو از کجا طنین رو پیدا کردی؟

همه چیز رو برای کبیر تعریف کردم؛ از تماس آریا تا دادن کلید مسافر خونه.

+فکر می‌کردم اگه خبری بشه، اولین کسی که می‌فهمه منم..چرا تنهایی رفتی؟ نگفتی ممکنه بهت آسیبی بزنه؟

_اون لحظه فقط می‌خواستم طنین رو پیدا کنم

کلافه دستی تو موهاش کشید.

+ازم عصبانی هستی؟

_نه نیستم.

+دروغ می‌گی.

_آره عصبانی ام، مهمه؟

دستم رو روی دستش گذاشتم.

+کبیر.

برگشت و لحظه ای کوتاه نگاهم کرد.

+حق با توهه. من کار احمقانه ای کردم ولی باور کن اون لحظه، اصلا مغزم کار نمی‌کرد.

...._

+کبیر؟

_نمی‌دونم چی بگم...می‌دونی من فکر می‌کنم تو هنوز به من اعتماد نداری...یا حداقل من رو یه غریبه حساب

می‌کنی.

+نه اصلا این طوری نیست؛ اگه بهت اعتماد نداشتم یا برام غریبه بودی، هیچ وقت طنین رو بهت نمی‌سپردم..من

فقط اون لحظه گیج شدم، باور کن.

سری تکون داد.

_امیدوارم همین طوری که تو می

گی، باشه!

طنین رو به بیمارستان بردیم. دکتر معاینه اش کرد و خدا رو شکر مشکلی نداشت. به خونه برگشتیم. طنین رو به کبیر سپردم و براش کمی غذا درست کردم. به همراه کبیر غذا رو دادیم طنین خورد و بعد به اتاق بردمش و خوابوندمش. گونه های نازش رو ب.و.س.ی.د.م.

_خداروشکر که حالت خوبه فرشته کوچولوی من.

پتو رو روش انداختم و از اتاق بیرون رفتم. کنار کبیر نشستم و دستم رو روی پاش گذاشتم، انگار تو فکر بود که یه دفعه پرید.

_به چی فکر می کردی؟

+به این که باز هم می تونم برای طنین پدری کنم.

_دیگه از دستم عصبانی نیستی؟

دستم رو تو دستش گرفت.

+ازت عصبانی نبودم، فقط ناراحت بودم.

لبخندی زدم.

_تو خیلی خوبی کبیر..مرسی که تو این شرایط سخت کنارم بودی..

+خوشحالم که طنین برگشته پیشمون.

من رو سمت خودش کشید و سرم رو روی قلبش گذاشت. چشم هام رو بستم و به سمفونی زیبای قلبش گوش دادم.

+از سرنوشتم راضی ام. از بودن تو، بودن طنین...احساس می کنم کنار هم یه خانواده کامل هستیم.

سرم رو از روی قلبش بلند کردم و به چشم هاش که برق عجیبی داشت، خیره شدم.

+احساس می کنم وقتش رسیده که حرف دلم رو بزنم..

دستش رو به سمت گونه ام دراز کردو با پشت انگشت هاش گونه ام رو نوازش کرد.

+خیلی وقته که درگیر نگاه سبزت هستم؛ از اولین باری که دیدمت تو پارکینگ، از کنار من و سالار رد شدی و

فقط یه سلام زیر لبی به سالار کردی. انگار من اصلا اونجا نبودم. من رو ندیدی..نمی دونم شاید هم دیدی و نخواستی به روی خودت بیاری، اما همون لحظه قلبم لرزید، همون لحظه احساس کردم تو با بقیه دختر هایی که

تا من رو می بینن، به سمتم پرواز می کنند تا ازم عکس و امضا بگیرن، خیلی فرق داری... اینک ه کنارت باشم، برام مثل یه رویاست. بودندت یه حس نابه، یه آرامش خاص... من به این بودن دلبسته ام، تو چی؟

پلک زدم. حرفای کبیر مثل اکو تو قلب و مغزم تکرار می شد. حرف هاش یه حس شیرین بود. تپش قلبم بالا رفت، نوک انگشت هام یخ بست. نگاهش براق و گیرا بود. چی باید در جواب این احساس خوب می گفتم؟ من که هنوز تکلیفم با خودم مشخص نبود، نمی دونستم می تونم کبیر رو کنار خودم قبول کنم یا نه.

_کبیر، من...

حرفم رو قطع کرد.

_نه، الآن جواب نده. بذار خودم رو بهت ثابت کنم.

+تو خیلی وقته خودت رو بهم ثابت کردی، من بهت باور دارم؛ می دونم که گذشته از موقعیت شغلی ات، می تونی یه مرد ایده آل برای هر دختری باشی، اما من هنوز نمی دونم چی کار می خوام بکنم! همین طور، زندگی طنین وابسته به زندگی منه.

+پس اگه باورم داری، باید بدونی که طنین برام خیلی عزیزه و من نمی خوام تو رو از اون جدا کنم، بلکه می خوام یه تکیه گاه باشم برای تو و طنین.

_بهم زمان بده، بذار یه تصمیم درست بگیرم

+هر چی تو بخوای، همون میشه. تا هر وقت بخوای، من صبر می کنم. فقط اجازه بده باز هم مثل قبل کنارت باشم. سری تکون دادم.

_باشه.

+پس من میرم خونه خودم، تو هم یه کم استراحت کن؛ این چند روز از خواب و خوراک افتادی.

_تو هم همین طور ...

بلند شد و به سمت در رفت. قبل از این که بیرون بره، به سمتم برگشت.

+اگه کاری داشتی، فقط کافیه بهم زنگ بزنی.

لبخندی کمرنگی زدم.

_چشم.

+خدا حافظ.

زمزمه کردم:

__خدا نگهدارت باشه.

کبیر که رفت، به اتاق طنین رفتم و کنار تختش نشستم، موهایش رو ناز کردم. چقدر دوری اش برام سخت بود؛ تو این پنج روز حس یه مرده متحرک رو داشتم. فقط کبیر بود که به زور من رو می خوابوند و غذا می داد تا بخورم. آه کبیر! حالا باید چی کار کنم؟ کبیر یه مرد فوق العاده اس، من از بودنش خوشحال بودم. کنار اون بودن، آرزوی هر دختری بود، ولی قلبم هنوز نمی تونسست کنار یکی دیگه بودن رو تحمل کنه. یه حس منفی توی وجودم چرخ می زد که اگه به کبیر دلبسته بشم و کبیر تنهام بذاره چی؟ اگه یه مدت دیگه بگه که طنین رو نمی خواد چی؟ اصلا اون روزی که می گفت برای اولین بار من رو دیده، کی بوده؟ خودم که یادم نمی اومد. من که اولین بار، موقع اسباب کشی وسایلم دیدمش. نه! حالا که بیشتر فکر می کنم یادم میاد که چند روز قبل از اسباب کشی، سالار رو تو پارکینگ دیدم که داشت با یکی حرف می زد. از کنارشون رد شدم و یه سلام به سالار کردم؛ شاید همون کبیر بوده!

نمی دونم چقدر به خودم، کبیر و طنین فکر کردم که خوابم برد. با صدای در از خواب بیدار شدم.

__بخشید بیدارت کردم.. چرا اینجا خوابیدی؟

+کنار طنین نشسته بودم که خوابم برد.

زیبا کیفش رو روی میز گذاشت.

__نیوشا خوبی؟

+آره...آره خوبم.

__زیر چشم هات گود رفته، رنگت هم پریده.

+نه عزیزم، خوبم. کی اومدی؟

به لباس های تنش اشاره کرد.

__همین حالا..دلم برای تو و طنین تنگ شده بود.

لبخندی زدم و از کنار تخت بلند شدم.

+قربون دلت برم..نی نی هات چطورن؟

__خوبن، به خاله شون سلام می رسونن.

دستم رو روی شکم زیبا گذاشتم.

+عزیزای من..مامان اینا خوب بودن؟

_آره، کلی سلام رسوندند.

+سلامت باشه...لباس هات رو عوض کن بیا یه عسرونه با هم بخوریم.

_باشه.

به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم پاشیدم. درمورد دزدیده شدن طنین به زیبا چیزی نگفته بودم. آخرین باری که زیبا به سر خاک مهرداد رفته بود، بیتابی کرد و حالش بد شد؛ بردمش پیش دکترش، که گفت اصلاً براش استرس و نگرانی خوب نیست، نباید ناراحت بشه. من هم نمی‌تونستم در مورد طنین بهش بگم و چون خودش و بچه هاش رو به خطر بندازم. به مادر زیبا که زن فوق العاده خوب و مهربونی بود، زنگ زدم و ازش خواستم هر جور شده تا مشخص شدن موضوع طنین، اون جا نگهش داره و مراقبش باشه.

بعد از خوردن عسرونه، به اتاق طنین رفتم. بیدار شده بود.

_بیدار شدی عزیزکم؟

بغلش کردم و چونه اش رو ب.و.س.ی.د.م.

+ماما.

_جان مامان؟ خوب خوابیدی؟ نظرت چیه یه دوش کوچولو بگیری؟

از اتاق بیرون رفتم.

+به به طنین خانوم! خوب خوابیدی عزیز خاله؟

_میگم زیبا نظرت چیه شام بریم رستوران؟

+به چه مناسبت؟

_مگه رستوران رفتن مناسبت می‌خواد؟

شونه اش رو بالا انداخت.

_اگه موافق باشی، می‌خوام کبیر و سالار رو هم دعوت کنم.

+باشه، دعوت کن.

_پس من میرم به کبیر زنگ بزنم.

اول به کبیر زنگ زدم بعد هم به سالار. یه جورایی برای برگشتن طنین داشتم مهمونی می‌دادم.

از اتاق بیرون رفتم.

_زیبا می‌خوام طنین رو حموم بدم.

+باشه، برو.

حوله رو دور طنین پیچیدم و بلندش کردم و به اتاقش بردم.

+بذار من لباس هاش رو تنش کنم.

_باشه بیا...من هم یه دوش می‌گیرم، زود میام.

به حموم برگشتم، یه دوش گرفتم. از حموم که بیرون رفتم، زیبا لباس های طنین رو تنش کرده بود و خودش داشت آماده می‌شد. من هم به اتاقم رفتم تا برای بیرون رفتن آماده بشم. یک ساعت بعد همه تو یه رستوران نشسته بودیم و داشتیم غذا می‌خوردیم. بعد از خوردن غذا، زیبا از جاش بلند شد.

_تا دسر رو بیارن، من میرم تو حیاط رستوران کمی راه برم، خیلی نشستیم.

سالار هم بلند شد.

+اگه اجازه بدین من همراهیتون کنم.

زیبا نگاهی به من انداخت، آروم پلک زدم.

_خواهش می‌کنم.

زیبا و سالار رفتند.

_به نظرت زیبا چیزی در مورد علاقه ی سالار به خودش می‌دونه؟

به کبیر نگاه کردم.

+زیبا دختر باهوشیه..کارهای سالار هم یه کم تابلوئه، شاید فهمیده باشه.

_من سالار رو خیلی سال می‌شناسم، وقتی پدرش قبول کرد که خونه قدیمی پدرم رو بکوبه و یه خونه ی جدید بسازه..سالار همیشه همراه پدرش بود اما بعدا بهم گفت که هیچ علاقه ای به کار مهندسی نداره، درعوض عشقش ماشینه و دلش می‌خواد تو آینده یه نمایشگاه بزنه. که موفق هم شد؛ چون با اراده بود.

+تو و سالار چند سال تفاوت سنی دارید؟

_سالار سه سال از من بزرگتره.

+پس سی و پنج سالشه! چرا تا حالا ازدواج نکرده ؟

_منتظر دختری بوده که بتونه با تمام وجودش دوستش داشته باشه.

+زیبا رو با تمام وجود دوست داره؟

_آره، داره.

گارسون دسرها رو آورد و روی میز چید. سالار و زیبا برگشتند. دسر هامون رو که خوردیم، به خونه برگشتیم.

_خب حالا من چی کار کنم؟

به مبل تکیه داد.

+بگو این پنج روز، چی کار می کردی که سر کار نیومدی؟

_گفتم که یه مشکلی داشتم.

+چه مشکلی؟

_برای تو فرق داره؟

+ آره فرق داره..لاغر تر شدی، زیر چشمات هم گود رفته؛ نکنه با اون پسر مشکل داری؟

_مسائل خصوصی زندگی من به تو ربطی نداره.

+پس باهاش مشکل داری؟

_نه ندارم، اون بهترین مرد دنیاست.

+واسه همین گذاشته به این حال و روز بیوفتی؟

_مطمئن باش از تو مرد تره.

از روی مبل بلند شدم، دیگه داشت حوصله ام رو سر می برد.

+که از من مرد تره؟ هیچ از خودت پرسیدی که چرا من این کار رو کردم؟

_ آره پرسیدم، هزار بار پرسیدم، اما وقتی به جواب نرسیدم، فهمیدم تو یه نامرد به تمام معنایی.

روبه روم ایستاد.

+من مجبور بودم.

_دیگه برام مهم نیست، همون پنج سال پیش همه چیز تموم شد. حالا هم اگه اجازه بدی، برم سر کارم.

+حقوق این پنج روز رو از حسابت کم می کنم.

_باشه.

به سمت در رفتم.

+نیوشا...من هنوز هم دوسم...

_خفه شو فرجام..خفه شو.

از اتاق بیرون رفتم و در رو محکم به هم زدم. لعنت بهت فرجام. لعنت!

به بخش طراحی رفتم و پشت میزم نشستم و تا پایان ساعت کاری به کارهای عقب افتاده ام رسیدگی کردم. وسایلم رو جمع کردم و از شیرین که آخرین نفر بود، خداحافظی کردم. بیرون رفتم. تو پارکینگ یادم اومد که سوییچ ماشینم رو روی میز کارم یادم رفته. برگشتم و در اتاق رو باز کردم؛ قدمی به جلو گذاشتم.

_پس تو، تو کارهای من دست می‌بری!

دست پاچه از جاش پرید، نمی‌دونست چی کار کنه!

_واقعا فکر نمی‌کردم کار تو باشه.

+نیوشا من..

_تو چی؟ چرا این کار رو می‌کنی شیرین؟

سرش رو پایین انداخت، سوییچم رو برداشتم.

+تو زندگیم یاد گرفتم به هیچ کس اعتماد نکنم...هیچ کس!

از اتاق بیرون رفتم، سوار ماشینم شدم و به سمت خونه راه افتادم.

""به تعظیم مردم این زمانه اعتماد نکن...

تعظیم آنان همانند خم شدن دو سر کمان است که هر چه بهم نزدیکتر شوند، تیرش کشنده تر است.""

ماشینم رو تو پارکینگ ساختمون پارک کردم و پیاده شدم. به سمت آسانسور رفتم.

_نیوشا.

برگشتم.

_سلام.

+سلام، این جا چی کار می‌کنی؟

به ماشینش اشاره کرد.

_میشه سوار بشی؟

به سمت ماشین رفتم و هر دو سوار شدیم

_امروز چطور بود؟.

+هی خوب بود، اول یه کم رییس بهم گیر داد بخاطر پنج روز غیبتم؛ اما از اونجایی که کارم خوبه، گذاشت برگردم سر کار.

_من دارم میرم شمال.

به چشم هاش نگاه کردم.

+شمال؟ چرا؟

_پدرم سخته کرده.

+چی؟... حالش چطوره؟

_تو بخش سی سی یوئه.

+الان می‌خوای حرکت کنی؟

_آره..

+می‌خوای من هم بیام؟

_نه، نیازی نیست.

+کبیر تعارف نمی‌کنم.

_می‌دونم عزیزم.

+مراقب خودت باش.

_چشم.. تو هم مراقب خودت و طنین باش.

سری تگون دادم. در رو باز کردم که بیرون برم اما کبیر بازوم رو گرفت. به سمتش برگشتم، من رو به سمت خودش کشید و تو آغوشش گرفت.

_بهبش نیاز دارم...

""گاهی نیاز داری به یه آغوش بی منت!

که تو رو فقط واسه خودت بخواد!..

که وقتی تو اوج تنهایی هستی

با چشماش بهت بگه : هستم تا تهش...""

سرم رو روی قلبش گذاشتم؛ من هم به این سمفونی زیبا نیاز داشتم.

_سلام.

+سلام خوبی عزیزم؟..نی نی هات خوبن؟

_خوبیم.

+خدا روشکرا!

به سمت اتاقم رفتم.

_نیوشا؟

+بله؟

_کبیر رو دیدی؟

+آره.

_اومد با طنین خداحافظی کرد؛ گفت داره میره شمال.

مانتوم رو از تنم بیرون آوردم. زیبا وارد اتاق شد و روی تخت نشست.

_می گفت پدرش سخته کرده.

+آره...طنین کجاست؟

_تو اتاقش بازی می کنه.

لباس هام رو که عوض کردم، بیرون رفتم و برای شام چیزی درست کردم . سه روز از رفتن کبیر به شمال می گذشت. حال پدرش بهتر شده بود و به بخش منتقلش کرده بودند. معلوم نبود کی می خواد برگرده. یه چیزی ته دلم می خواست که کبیر برگرده، دلم نمی خواست به خودم اعتراف کنم که دلم برای کبیر تنگ شده.

با صدای جیغی از جا پریدم و به سمت حموم رفتم.

_زیبا...

به در ضربه زدم.

_زیبا چی شده؟

صدای حق هقش از توی حموم می‌اومد. با گریه گفت:

+نیوشا خوردم زمین ...

دستگیره در رو فشردم.

با مشت به در زدم.

_چرا در رو قفل کردی؟

+یه کاری کن نیوشا، نمی‌تونم بلند بشم.

صدای گریه اش می‌اومد.

_زیبا عزیزم آروم باش، الان میام پیشت.

از آشپزخونه، چاقو برداشتم و سعی کردم در رو باهاش باز کنم ولی نتونستم و فقط دستم رو باهاش بریدم. صدای گریه ی زیبا هم بلندتر می‌شد.

+نیوشا تو رو خدا زود باش، احساس می‌کنم خونریزی دارم.

این رو که شنیدم، بیشتر دست و پام رو گم کردم. به سمت موبایلم دویدم و خواستم شماره کبیر رو بگیرم ولی یادم اومد شماله. اولین کسی که به ذهنم رسید، سالار بود. سریع شماره اش رو گرفتم. از کف دستم هم خون می‌رفت اما اصلا برا من مهم نبود. می‌ترسیدم اتفاقی برای زیبا بیوفته.

_بله؟

+الو سالار؟

_نیوشا خانوم؟

+کجایی؟

صدای متعجب سالار رو شنیدم که گفت:

_خونه!

هیچ وقت نشده بود که من این قدر خودمونی با سالار حرف بزنم، اما الان فقط زیبا مهم بود.

+ زیبا تو حموم خورده زمین، در هم قفله. تو رو خدا بیا.

_چی؟ الان... الان میام.

سریع قطع کردم و در خونه رو باز کردم. دوباره پشت در حموم رفتم.

_زیبا قربونت برم، آروم باش. الان سالار میاد کمک.

+نیوشا من هیچی تنم نیست.

_اشکال نداره عزیزم، اشکال نداره.

صدای سالار اومد:

+نیوشا کجایی؟

_بیا این جا.

سریع خودش رو رسوند.

_در قفله.

+برو عقب.

سری تکون دادم و عقب ایستادم. سالار بایه حرکت در رو هل داد و بازش کرد. نگاهم به زیبا افتاد که دستش رو روی صورتش گذاشته بود و گریه می کرد. سالار با دیدن وضعیت زیبا، کنار رفت و نگاهش رو ازش گرفت. به طرف زیبا دویدم و تو بغلم گرفتمش.

_آروم باش عزیزم، الان میریم بیمارستان.

+نیوشا بچه هام...

حوله رو برداشتم و دور زیبا پیچیدم. سعی کردم بلندش کنم اما پای زیبا ضربه دیده بود و نمی تونست رو پاش بایسته و همین که سعی کردم بلندش کنم، جیغی از درد کشید. وزنش هم که سنگین بود، نمی توستم به تنهایی بلندش کنم.

_سالار.

سالار سریع اومد.

_پاش درد می کنه، نمی تونم بلندش کنم.

سالار کنار زیبا نشست و آروم گفت:

+ببخشید

دستش رو زیر زانو و کمر زیبا انداخت و بلندش کرد.

_سالار کمربت این جوری درد می گیره.

+الان زیبا مهمتره.

به سمت در رفت. من هم فقط موبایلم رو برداشتم و دنبالش رفتم. یادم اومد که طنین تو اتاقش خوابه. دوباره برگشتم و طنین رو همون طور که خواب بود، بغل کردم و دویدم. سالار زیبا رو سوار ماشین خودش کرد، من هم سوار شدم. سالار با آخرین سرعت به سمت بیمارستان رفت.

عصبی تو راهروی بیمارستان قدم می زدم. سالار طنین رو به حیاط بیمارستان برده بود. دکتر هم درحال معاینه ی زیبا بود.

_خانم دکتر حالش چگونه؟

+فعلا میشه گفت خوبه، اما باید تا چند روز آینده، تحت نظر باشه تا ببینیم چی میشه.

_یعنی ممکنه اتفاقی برای بچه هاش بیفته؟

+نمی خوام ناامیدتون کنم، ولی ممکنه برای خودش هم خطر داشته باشه اما وضعیت عمومیشون فعلا خوبه..به خدا توکل کنید.

_ممنون.

دکتر که رفت، روی صندلی نشستم؛ تازه یادم اومد که به خانواده زیبا خبر ندادم. باهاشون تماس گرفتم و گفتم که زیبا بیمارستانه..به حیاط رفتم. سالار رو یه نیکمت نشسته بود و طنین تو بغلش بود. کنارش ایستادم.

_چی شد؟

طنین رو ازش گرفتم.

+دکتر میگه فعلا وضعیتشون خوبه، اما باید تحت نظر باشه.

_دیدیش؟

+نه.

سالار سرش رو پایین انداخت و به زمین خیره شد.

+ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختیم..

_زحمت نیست.

+از کی فهمیدی که زیبا رو دوست داری؟

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

+می‌تونی با زنی زندگی کنی که قسمتی از قلبش برای مرد دیگه ای می‌تپه؟؛ مردی که همه ی عشق اون زنه..که ازش دوتا بچه قراره داشته باشه؟ تحمل این ها برات سخت نیست؟..اصلاً بهش فکر کردی؟

_بهش فکر کردم..خیلی زیاد..من دوستش دارم، حتی نسبت به بچه هاش هم حس مسئولیت می‌کنم..تمام سعی ام رو می‌کنم تا خوشبختشون کنم.

نگاهم به در بیمارستان افتاد، پدر و مادر زیبا داشتند می‌اومدند. بلند شدم.

+پدر و مادر زیبا هستن ..می‌تونی از همین جا شروع کنی.

سالار بلند شد، باهم به سمتشون رفتیم و من باهاشون حرف زدم و سالار رو بهشون معرفی کردم. باهم به دیدن زیبا رفتیم. حالش بهتر بود؛ خواستم پیشش بمونم اما اصرار کرد به خونه برگردم و طنین رو ببرم. به همراه سالار به خونه برگشتم. ساعت، هشت شب بود، تازه یادم اومد که کلید خونه رو برنداشتم. آقای کاظمی هم صبح دیده بودمش که گفت داره به شهرشون می‌ره و امشب برنمی‌گرده تا کلیدی که پیشش داشت رو ازش بگیرم. سالار گفت که کلید خونه ی کبیر پیش اونه تا به گل هاش آب بده. ازم خواست امشب رو اون جا بمونم تا فردا صبح که آقای کاظمی برگرده. به اصرار من، با کبیر تماس گرفت تا بهش بگه که کلید خونه اش رو به من میده اما گوشی کبیر در دسترس نبود و من اجباراً کلید رو از سالار گرفتم و به خونه ی کبیر رفتم.

طنین رو روی مبل گذاشتم.وقتی خوابیده بود، لباس راحتی تنش کرده بودم. ازبس عجله داشتم، همین طوری بچه ام رو برداشتم و به بیمارستان بردم. گونه ی نازش رو ب.و.س.ی.دم.

_گرسنه مامانی؟ الان برات یه غذای خوشمزه درست می‌کنم ..البته اگه بابا کبیرت چیزی تو خونه اش داشته باشه.

تلویزیون رو براش روشن کردم و شبکه کودک زدم تا کمی سرگرم بشه. مانتو وشالم رو از تنم بیرون آوردم و روی مبل گذاشتم. به سمت آشپزخونه رفتم؛ خداروشکر کبیر همه چیز توی خونه داشت، به جز نون. یه کم برنج برداشتم تا درست کنم. یک ساعت بعد، شام دو نفره من و طنین آماده بود. اول به طنین غذا دادم، خورد و خوابوندمش. بعد خودم شام خوردم. ظرف ها رو شستم، طنین رو بغل کردم و به اتاق کبیر بردم. روی تخت گذاشتمش، خودم هم خسته بودم؛ کنارش دراز کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم. چشم هام رو باز کردم، به ساعت موبایلم نگاه کردم؛ هشت صبح بود. سرم رو چرخوندم تا به طنین نگاه کنم که نگاهم به کبیر افتاد؛ اون طرف طنین خوابیده بود. کی اومد که من نفهمیدم و بیدار نشدم؟! روی تخت نشستم. ساک کبیر روی زمین، کنار

کمدش بود. بلند شدم، نگاه دیگه ای به طنین و کبیر انداختم و بیرون رفتم. اول چای ساز رو روشن کردم و میز صبحانه رو چیدم.

_ای بابا نون هم که نداریم.

+من نون می گیرم.

برگشتم و لبخندی زدم.

_سلام، صبح بخیر.

+سلام خانوم، صبحتون بخیر.

_کی اومدی؟

+ساعت نزدیک های دو رسیدم ..میرم دست و صورتم رو بشورم، بعد میرم نون بگیرم.

_نه خودم میرم.

+زن که رو حرف شوهرش حرف نمی زنه..

چشم غره ی با مزه ای بهم رفت که باعث خندیدنم شد.

نون رو از دستش گرفتم.

_مرسی، دستت درد نکنه.

هر دو پشت میز نشستیم.

+به به چه کردی! عجب صبحانه ای!

_نوش جونت..نمی خوای بدونی چرا من تو خونه اتم.

+هر دلیلی که باعث شده تو این جا باشی، برای من خوشاینده؛ چون دارم یه صبحانه ی عالی با شما بانو می خورم.

_دیروز زیبا تو حموم خورد زمین، با سالار بردیمش بیمارستان ... (همه ی اتفاق ها رو براش تعریف کردم).

+حال زیبا چطوره؟

_فعلا خوبه، باید چند روزی تحت نظر باشه..حال پدر تو چطوره؟

+مرخص شده ..بهتره.

_نگفته بودی که قراره بیای.

+می خواستم سوپرایزت کنم اما خودم سوپرایز شدم!

لبخندی زدم. صداقت رو به راحتی می شد از حرف های کبیر تشخیص داد. کبیر، آدم پیچیده ای نبود.

ماشین رو پارک کردم. زیبا پیاده شد. طنین رو بغل کردم و من هم پیاده شدم.

_چه باغ بزرگیه!

+اوهوم.

_سالار چند ساله میشه؟

+کبیر می گفت سی و شش ساله.

_چرا تا حالا ازدواج نکرده؟

به زیبا با لباس مشکی زیباش نگاه کردم. طنین که تو بغلم دست و پا می زد که روی زمین بزارمش تا خودش راه

بره رو روی زمین گذاشتم.

+تا حالا کسی رو پیدا نکرده که با تمام وجودش دوست داشته باشه.

_از کبیر پرسیدی؟

+بله.

_به نظرم مرد خوبیه.

ابروم رو بالا انداختم و به کبیر که از دور به استقبال ما می اومد، نگاه کردم.

+ آره، این طور به نظر میرسه.

طنین با دیدن کبیر، به سمتش دوید. کبیر روی زمین نشست. طنین تو بغلش پرید.

_سلام.

+سلام خوبی؟ خوبید زیبا خانوم؟

زیبا:

_سلام آقا کبیر، خوبم ممنون.

+ببخشید نتونستم پیام دنبالتون ..این جا رو راحت پیدا کردید؟

_هی بد نبود، فقط یکی دو دوری دور خودمون چرخیدیم

کبیر و زیبا خندیدند. باهم به سمت قسمتی که آماده کرده بودند، رفتیم. سالار به سمتمون اومد.

_سلام، خوش اومدید.

+سلام آقا سالار، تبریک میگم.

لبخندی زد.

_ممنون

زیبا:

_سلام، تبریک، ان شاءالله صدو بیست ساله بشید.

سالار خندید.

+ممنون، بفرمایید..

من و زیبا نشستیم. کبیر طنین رو روی یه صندلی نشوند.

_اینجا بشین تا بابایی بیاد.

روی موهایش رو ب.و.س.ی.د.

به جمعیتی که تو باغ جمع شده بودند، نگاه کردم. یه سری از جوانترها داشتند میرقصیدند. سالار به همراه زن و

مرد شیک پوشی به سمت ما اومد و به ما معرفی شون کرد. پدر و مادرش بودند. متوجه نگاهای مادرش به زیبا

می شدم؛ به نظر زن ساده دلی بود، از اومدنمون تشکر کردند و رفتند.

_نیوشا؟

با چشم های گرد شده، برگشتم. کنارم ایستاد

_این جا چی کار می کنی؟

+بهت نگفته بودم، خوشم نمیاد به اسم کوچیک صدام کنی؟

_منم گفته بودم هر جور که..

+دلت خیلی غلط می کنه، بار آخر که بهت میگم.

_خیلی خب، حالا نمی خواد جوش بیاری. این جا چی کار می کنی؟

+به تو ربطی نداره ...

_نیوشا.

به سمت زیبا برگشتم که اون هم با چشم های گرد شده به فرجام نگاه می کرد.

فرجام:

_زیبائه؟

زیبا کنار من ایستاد، بدون توجه به فرجام رو به من کرد.

+بشینیم؟

_قبلا بیشتر تحویل می گرفتید زیبا خانوم!

_من می شینم.

+من هم میام.

دست زیبا رو گرفتم، به میزمون نزدیک شدیم و نشستیم.

_این جا چی کار می کنه؟

+نمی دونم.

_خیلی پروئه، هنوز هم همون جا ایستاده.

+اعصابم رو به هم ریخت..

_بیخیالش، کبیر داره میاد

سرم رو بلند کردم و به کبیر نگاه کردم. یه جورایی دلم آشوب شده بود؛ من در مورد ازدواجم به کبیر نگفته بودم، نمی دونستم اگه بفهمه چی میشه...هنوز هم من آرامشش میشم یا نه؟

کبیر کنارمون نشست.

_چرا از خودتون پذیرایی نمی کنید؟

زیبا بلند شد.

_من یکمی قدم بزنم، بیام.

+زیبا آروم راه برو.

_چشم آبجی.

کبیر پرتغالی برداشت و پوست گرفت.

_چیزی شده؟

+چطور؟

_تو خودتی!

+نه خوبم.

به چشم هام نگاه کرد.

_امشب خیلی زیبا شدی، (از این حرفش لبخندی همراه با خجالت رو لب هام نشست) شبیه پرنسس ها(لبخند از رو لبام پاک شد، دلم نمی خواست کسی پرنسس صدام کنه.

+ممنون.

تکه ای پرتغال به سمتم گرفت.

_نظرت چیه یه کم برقصیم؟

به کسانی که تو پیست دو به دو می رقصیدن، اشاره کرد. پرتقال رو ازش گرفتم.

+من رقصیدن بلد نیستم.

_منم زیاد وارد نیستم ولی وقتی آدم این جوون ها رو می بینه که با چه شور و هیجانی می رقصند، دلش می خواد.

+جوون ها؟ مگه ما پیریم؟

_بنده که به شما جسارت نکردم بانو، خودم رو گفتم.

خندیدم.

+از کی تا حالا سی دو سال شده، پیر؟

_نمی دونم والا..

بلند شد دستش رو به طرفم گرفت.

_افتخار می دید بانو؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و پلک زدم. با هم به پیست رفتیم. بقیه وقتی دیدند کبیر می خواد برقصه، جیغی کشیدند (البته بیشتر دخترا) و کمی وسط پیست رو خالی کردند.

کبیر کنار گوشم گفت:

_ای بابا! این ها فکر کردند من رقاص حرفه ایم! این جوری که ضایع میشم.

لبخندی زدم.

+این ها برای هنرمندشون پیست رو خالی کردند.

روبه روی هم ایستادیم، کبیر دست هاش رو دور کمرم قفل کرد. من هم دستم رو دور گردنش انداختم و به چشم های سبز ستاره بارونش خیره شدم. هیچ وقت به این فکر نکرده بودم، اگه کبیر بفهمه من قبلا ازدواج کردم، چه عکس العملی نشون میده. آرام شروع به حرکت کردیم. آهنگ، آرام و دوست داشتنی بود.

چشماتو روم نبند چشمای نازت رو

هرگز ازم نگیر آغوش بازت رو

چشماتو روم نبند بی طاقتم نکن

این قلب عاشق رو درگیر غم نکن

حالا که شد دلم تو عشق تو اسیر

این حس خوب رو از دنیای من نگیر

دستامو ول نکن پا رو دلم نزار

حالا که عاشقم واسم تو کم نزار

تا آخرین نفس هر لحظه عاشقم

بی تو نمیگذره هرگز دقایقم

دنیای من تویی من غرق انتظار

واسه دلم تویی یه عشق موندگار

از دلهره نگو تنهاترم نکن

حالا که روشنم خاکسترم نکن

احساس قلبم رو از تو چشمام بخون

این خواهش منه تو قلب من بمون

تا آخرین نفس هر لحظه عاشقم

بی تو نمیگذره هرگز دقایقم

دنیای من تویی من غرق انتظار

واسه دلم تویی یه عشق موندگار

(مهدی اسدی طاهّا_چشم های ناز)

با تموم شدن آهنگ، همه جیغ کشیدند و دست زدند. دی جی از مهمان ها خواست برای صرف شام، همه بنشینند. کبیر فشار آرومی به دستم داد و باهم سر میز نشستیم، شام رو آوردند و ما مشغول خوردن شدیم.

بعد از شام، کیک تولد رو آوردند، اما سالار نه شمع ها رو فوت نه کیک رو برید. خودش می گفت این سوسول بازی ها از من گذشته. همه هدیه هاشون رو دادند. وقتی داشتیم هدیه ای رو که با کبیر برای سالار گرفته بودیم، بهش می دادیم، نگاهم به فرجام افتاد که با یه پوزخند مسخره ما رو نگاه می کرد که حسابی اعصابم رو بهم ریخت و نفهمیدم چطور مهمونی تموم شد و برگشتیم. اول زیبا رو به خونه پدریش رسوندم، بعد از زمینش خوردنش تو حموم، تصمیم گرفت که پیش پدر و مادرش زندگی کنه. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. طنین خواب رفته بود؛ بغلش کردم، پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم.

_شوهرت همین قدر غیرت داره؟

از ترس جیغ خفیفی کشیدم و برگشتم.

_اوه ببخشید، نمی خواستم بترسونمت.

+این جا چه غلطی می کنی؟

_من بی غیرت نیستم، از باغ تا این جا تنها اومدی.

+غیرت تو به درد من نمی خوره ..

دکمه ی آسانسور رو فشار دادم.

_چرا لجبازی می کنی؟

+لجبازی؟ کدوم لجبازی فرجام؟ من اصلا نمی فهمم هدف تو چیه؟

_هدف من تویی!

+من؟ هدف‌ت اشتباهه، برو پی کارت.

_نه نیست...دیگه از دستت نمی‌دم.

+تو خیلی وقته من رو از دست دادی.

_دوباره به دستت میارم.

+کی رو؟

با چشم‌های گرد شده به کبیر نگاه کردم که با عصبانیت به من و فرجام نگاه می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم.

+نگفتی می‌خواهی کی رو بدست بیاری؟ زن من رو؟!

یقہ ی فرجام رو تو چنگش گرفتی.

+تو مهمونی، متوجه نگاه‌ها به زنم شدم اما سکوت کردم چون نمی‌خواستم تولد بهترین دوستم خراب بشه.

_من با تو کاری ندارم.

+پس با کی کار داری؟ با یه زن شوهر دار؟

_اون قبلا زن من بوده.

جیغ کشیدم:

+خفه شو..

کبیر مشت محکمی به صورت فرجام زد.

+دهنت رو آب بکش آشغال.

_چیه بهت نگفته که ..

مشت دیگه ی کبیر تو شکمش فرود اومد، اصلاً نفهمیدم چی شد که فرجام زخمی روی زمین افتاد .

+کبیر تورو خدا، کشتیش.

_تو خفه شو.

طنین که از سروصدای ما بیدار شده بود، گریه می‌کرد. کبیر لگد دیگه ای به فرجام زد و به سمت من اومد. اون

قدر عصبانی بود که امکان داشت هر بلایی سر من بیاره. عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. رو به روم ایستاد.

+برو بالا.

_کبیر...

+نیوشا فقط ساکت شو تا یه بلایی سر خودم نیاوردم.

سری تکون دادم، دوباره دکمه ی آسانسور رو زدم و بالا رفتم. کیفم رو روی مبل انداختم و سعی کردم طنین رو آروم کنم؛ از عصبانیت کبیر ترسیده بود و یه بند گریه می کرد.

_آروم باش عزیز دلم، آروم باش.

نیم ساعتی طول کشید تا طنین رو آروم کنم و دوباره بخوابم. روی تخت گذاشتمش و پتو رو روش انداختم. بیرون رفتم و روی مبل نشستم. چقدر زود، چیزی که می ترسیدم، اتفاق افتاد.

""دست هایت را....

زیر تنهائیم ستون کن...

که من...

از آوارگی بی تو بودن....

می ترسم..""

صدای زنگ در اومد، بلند شدم و در رو باز کردم. با قیافه ی عصبانی و ناراحت کبیر رو به رو شدم. از جلوی در کنار رفتم، داخل شد و در رو بست و بهش تکیه داد. نگاهش رو چند بار تو صورتم چرخوند.

_جواب سوالم یک کلمه اس، حرف های اون پسره راسته؟ بله یا نه؟

+کبیر من...

_بله یا نه؟

به زمین خیره شدم.

+بله.

_پس قبلا ازدواج کرده بودی.

نگاهش رو ازم گرفت، چرخید و در رو باز کرد.

+کبیر بذار توضیح بدم.

همون طور که پشتش به من بود، سرش رو به در تکیه داد.

_من بی غیرت نیستم نیوشا..نیستم..نمی دونم با خودت چه فکری می کنی..اما اگه با مسئله ی برادر زیبا کنار اومدم، فقط در ظاهر بود. نفهمیدی که چقدر عذاب کشیدم، چقدر سخت بود. حالا یکی پیدا شده که میگه زن من یه روزی زن اون بوده..نمی گم گ*ن*ا*ه کردی نه، فقط حقم بود که بدونم.

در رو باز کرد و بیرون رفت. همون جا نشستم. دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت. چقدر دیر فهمیدم که دلم رفتنش رو نمی خواد، دلم ناراحتی اش رو نمی خواد، دلم قلب مهربونش رو می خواد؛ قشنگترین سمفونی دنیا رو..بودنش خوب بود، نه! خوب نبود، آرامش بود. چرا این قدر دیر متوجه شدم؟

""حرف های ما هنوز ناتمام.

تا نگاه می کنی:

وقت رفتن است

بازهم همان حکایت همیشگی!

پیش از آنکه باخبر شوی

لحظه عزیمت تو ناگزیر می شود

ای دریغ و حسرت همیشگی!

ناگهان چقدر زود دیر می شود!""

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم. طنین رو آماده کردم و به مهد بردم. خودم هم به شرکت رفتم. دیگه موندنم تو شرکت بی معنی بود، فقط می خواستم طرح هایی که دستم بود رو کامل کنم و استعفائم رو بدم. خداروشکر خبری از فرجام نبود. اصلا حوصله اش رو نداشتم. البته با کتکی که کبیر بهش زد، فکر نمی کنم به این زودی سر پا بشه. تو سه روز، همه ی کارهام رو مرتب کردم و به مهرابی تحویل دادم و بهش گفتم که می خوام استعفا بدم. هر وقت آقای معتمد به شرکت اومدند، بهم اطلاع بده. تو این سه روز، اصلا کبیر رو ندیده بودم. شاید کمی زمان نیاز داشت تا با موضوع کنار بیاد. شاید هم من داشتم خودم رو فریب می دادم که ممکنه کبیر من رو ببخشه و دوباره به سمتم بیاد، اما فعلا تصمیم داشتم دور و بر کبیر نباشم، با این که دل تنگش بودم!

دو روز بعد، مهرابی بهم زنگ زد و گفت که فرجام به شرکت برگشته، استعفائم رو آماده کردم و به شرکت رفتم، چند تقه به در زدم.

_بفرمایید.

در رو باز کردم و داخل رفتم. نگاهم به صورت داغون فرجام افتاد.

+چیه؟ اومدی شاهکار شوهرت رو ببینی؟

_با این که برای این نیومدم، ولی دستش درد نکنه، هرچی سرت اومد، حقت بود!

+که این طور! می دونی اگه ازش شکایت می کردم، چی می شد؟ آبروش می رفت.

_خب چرا نکردی؟ نگو دلت سوخت که باور نمی کنم! خودت هم خوب می دونی با این کار، فقط خودت رو کوچیک می کردی! مزاحمت برای همسر یه بازیگر ..

+برای چی اومدی؟

برگه استعفائتم رو روی میز گذاشتم.

_استعفانامه اس.

+دیگه شوهر جونت اجازه نمی ده این جا کار کنی؟

_از اول هم موندنم، این جا با وجود تو اشتباه بود.

+اگه موافقت نکنم، چی؟

_دیگه نمیام سر کار.

+ما قرارداد داریم، برای لغو قرار داد باید جریمه بدی

_مهم نیست، می دم.

+این قدر از من متنفری؟

_متنفر نیستم، فقط نمی خوام این جا کار کنم.

به سمت در رفتم.

+میشه برای آخرین بار حرف هام رو گوش کنی؟

_نه.

+نیوشا خواهش می کنم.

روی مبل نشستم.

از روی صندلیش بلند شد، اومد رو به روی من نشست.

+من نمی خواستم رهاش کنم، اما تو شرایط خوبی نبودم. فهمیدم که بابا فریدون و مامان مریم، پدر و مادر واقعی نیستند. خود بابا فریدون بهم گفت، اون ها بچه دار نمی شدند، یه روز که از تهران داشتند می رفتند روستا، خونه ی بی بی، یه ماشین تصادفی رو می بینند که یه زن و مرد جوان بودند با یه بچه ی چند ماهه که من بودم. حال من

خوب بوده ولی وضعیت پدر و مادرم خوب نبوده .. بابا فریدون و مامان مریم، فکر می کردند که پدر و مادرم می میرند؛ مامان مریم هم که خیلی دلش می خواسته بچه داشته باشه، بابا فریدون رو راضی می کنه تا من رو با خودشون ببرند که موفق هم میشن.

+همون شب که تو اومدی خونمون، تازه بابا فریدون بهم گفته بود. عصبانی بودم، شوکه شدم، گیج بودم و نمی دونستم چی کار کنم. از همه ی دنیا می خواستم فرار کنم. هویت ام رو گم کردم، برای همین خیلی زود از تو جدا شدم و رفتم تا دنبال پدر و مادری بگردم که نمی دونستم زنده هستن یا نه. یکسال طول کشید تا پیداشون کنم اما فقط پدرم رو؛ مادرم همون موقع فوت شده بود. تازه بعد از یک سال، فهمیدم که چه خرتی کردم، فهمیدم اگه بابا و مامان واقیع نبودند، تو زن واقیع بودی، خودم انتخابت کرده بودم اما نمی تونستم برگردم. پدرم، همین آقای معتمد، رییس سابق این جا، من رو فرستاد خارج از کشور برای ادامه تحصیل..تا همین چند ماه پیش که به ایران برگشتم، اولین هدفم پیدا کردن تو بود اما فکر نمی کردم به این زودی پیدات کنم، خیلی عوض شده بودی.

_تو مجبورم کردی عوض بشم.

از روی مبل بلند شدم.

_به روزی منتظر بودم تا بهم توضیح بدی، اما الان دیگه برام مهم نیست که چی بهت گذشته؛ حالا من دنیای جدیدی دارم که با هیچ چیز عوض نمی کنم. تو اون موقع باید یه تصمیم درست می گرفتی که نگرفتی...فقط یه سوال ..تولد سالار چیکار می کردی؟

+سالار دوستِ دوستمه..

از شرکت بیرون زدم، سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم. تمام راه رو به خودم، گذشته و آینده، به کبیر، فکر کردم. دلم می خواست ببینمش اما نمی تونستم جلو برم، احساس می کردم هنوز باید به کبیر وقت بدم اما نمی دونستم چقدر.

ماشین رو کنار ساختمون پارک کردم و پیاده شدم. دلم پیاده روی می خواست؛ فصل پاییز داشت از راه می رسید و نسیم خنکی می وزید که موهام رو به بازی می گرفت. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چشم هام رو که باز کردم، کبیر رو دیدم که از ساختمون بیرون اومد. همه ی تنم چشم شد تا دلتنگی پنج روزه ام رفع بشه. اون هم انگار می خواست پیاده روی کنه که کنار خیابون آروم شروع به قدم زدن کرد. از دور متوجه موتور شدم که به سمت کبیر می رفت، دو نفر بودند که کلاه به سر داشتند؛ کبیر سرش پایین بود و به زمین نگاه می کرد. نمی دونم اما حس خوبی نداشتم. به سمت کبیر دویدم. دیدم که نفر دومی، یه بطری کوچیک دستش بود؛ انگار می خواست روی کبیر بریزه. جیغ کشیدم:

_کبیر.

بازوی کبیر رو محکم گرفتم و به سمت دیگه ی خیابون کشیدم. پهلوی و شکمم به شدت سوخت. هر دو روی زمین پرت شدیم. موتوری از ما فاصله گرفت. از شدت سوزش، اشک تو چشم هام جمع شد. کبیر روی زمین نشست، هنوز کمی گیج بود. نگاهی به من کرد، من که هر لحظه بیشتر احساس سوزش می کردم، با ناخن هام به زمین چنگ می زدم.

_نیوشا؟

به سمتم اومد، دستش رو زیر سرم گذاشت و کمی بلندم کرد. جیغی کشیدم و به پیراهن کبیر چنگ زدم.

+کبیر می سوزه. وای!

مردم دورمون جمع شدند کبیر به اورژانس زنگ زد. تا آمبولانس بیاد، مُردم و زنده شدم. کبیر سعی می کرد آرامم کنه، ولی اصلاً متوجه حرفاش نمی شدم. به بیمارستان که رسیدم، سریع چند تا دکتر بالا سرم اومدن. ظاهراً روی پهلوی و شکمم، اسید ریخته شده بود. وقتی به این فکر می کردم که اون ها می خواستند اسید رو روی صورت کبیر بپاشند، قلبم به درد می اومد و خداروشکر می کردم که من اونجا بودم. آخه کی می تونست همچین کاری کنه؟ نگاهم رو از پنجره گرفتم و به در باز شده ی اتاق که کبیر داشت به داخل می اومد، دوختم. کبیر سرش رو بلند کرد و کنار تختم ایستاد.

_خوبی؟

+خوبم.

_چرا این کار رو کردی؟ می خواستی من رو مدیون خودت کنی؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

+نه تو مدیون من نیستی... بخاطر دل خودم این کار رو کردم، اگر چه نمی دونستم نیت اون موتوری ها چیه ولی اگه می دونستم، باز این کار رو می کردم.

_نیوشا تو با من داری چیکار می کنی؟

چونه ام رو گرفت و به سمت خودش برگردوند

+من؟ من که باهات کاری ندارم. این تو بودی که بی سرو صدا وارد زندگی من شدی، حالا هم داری با سر و صدا میری.

_کی گفته که من می خوام برم؟ من از حقم نمی گذرم به هیچ قیمتی... تو حق منی.

خم شد و پیشونی ام رو بوسید و خیلی سریع اتاق رو ترک کرد. توی دلم انگار عروسی بود، انگار دوباره دنیا رو به من داده بودند. یعنی ممکن بود کبیر من رو ببخشه؟

کم کم داروهای آرامبخش اثر کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم!

با سرو صدایی که می‌اومد، چشم‌هام رو باز کردم. یه دختر رو داشتند به اتاق می‌آوردند، نگاهم به دختر بود که سرش باند پیچی بود. یکی از پرستارها به سمت من اومد و سرم رو چک کرد.

_ساعت چنده؟

+سه عصر.

وای! یادم رفت به کبیر بگم طنین رو از مهد برداره.

_میشه به همراه من بگید بیاد؟ باید موضوع مهمی رو بهش بگم.

+آقای شکوهی منظورتونه؟

_بله.

+باشه بهش میگم.

_ممنون.

دختر رو روی تخت گذاشتند و رفتند. دختر نگاهی به من کرد.

_چرا این جایی؟

+اسید ریخته شده روی شکمم.

_وای! راست میگی؟

+بله.

_من هم امروز سرم گیج رفت، از پله های خونمون خوردم زمین.

سری تکون دادم. در اتاق باز شد و کبیر داخل شد.

_بهتری؟

+بهترم.

موهام رو از توی صورتم کنار زد.

_رنگت که پریده.

+خوب میشم.

_البته..با من کاری داشتی؟

+وای تو چقدر شبیه کبیر شکوهی هستی!

سر کبیر به سمت دختر چرخید.

_خودم هستم.

از قیافه اش خنده ام گرفته بود، با چشم های گرد شده داشت به کبیر نگاه می کرد. به سمت من نگاه کرد.

+راست میگه؟

_بله.

+وای راست میگی؟!

خندیدم:

_بله.

+وای ! آقای شکوهی من عاشق فیلم هایی هستم که شما بازی می کنید.

_ممنون، لطف دارید.

+میشه با من عکس بگیرید؟

_موبایل دارید؟

+من نه ولی مامانم همراهشه.

_باشه هر وقت مادرتون اومد، بهم بگید

+مرسی.

دختر به من نگاه کرد.

+خیلی مرسی.

لبخندی زدم.

کبیر به من نگاه کرد و آرام گفت:

_+باهام چیکار داشتی؟

_یادم رفت بگم طنین مهده.

+نگران نباش، از مهد برداشتمش. الان پیش سالاره.

پلک زدم.

_مرسی که هستی.

لبخند آرامش بخشی زد.

+فقط به فکر سلامتی ات باش.

_به زیبا هم چیزی نگو.

+چشم.

خواست بره که بازوش رو گرفتم.

_بهت یه توضیح بدهکارم.

+بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

به دختر کناری اشاره کرد و از اتاق بیرون رفت. سه روز توی بیمارستان بودم، روز چهارم مرخص شدم. زیاد کبیر رو نمی‌دیدم؛ احساس می‌کردم هنوز از من دلگیره. هنوز داره با خودش کلنجار میره که چی کار کنه.

روی تخت خوابیدم، طنین کنارم نشسته بود و با عروسک باب اسفنجیش بازی می‌کرد. کبیر بیرون رفته بود تا برای شام چیزی بگیره. شماره ی زیبا رو گرفتم. این چند روز، چند بار تلفنی باهم صحبت کرده بودیم ولی بهش نگفته بودم بیمارستانم.

_سلام خواهری.

+سلام، خوبی زیبا؟

_من خوبم، دوقلوها هم به خاله شون سلام می‌رسونند.

+سلامت باشید..چی کار می‌کنی؟

_داشتم از اینترنت مدل تخت خواب نوزادی می‌دیدم.

+واقعا؟ چیزی هم پسندیدی؟

_آره، یه جفت تخت خوشگل انتخاب کردم.

+خوبه.

_نیوشا؟

+جانم آبجی؟

_دیروز پدر سالار با بابا تماس گرفت.

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم.

+خب؟

_یعنی تو نمی‌دونستی؟

+چی رو؟

_علاقه سالار به من.

+می‌دونستم.

_پس چرا به من نگفتی؟

+فکر می‌کردم خودت متوجه شده باشی..حالا چی بهش گفتم؟

_تا بعد از سال مهرداد، نمی‌خوام حرف هیچ خواستگاری رو بشنوم.

+یعنی بعد از سال مهرداد مشکلی نیست؟

_نیوشا من خیلی فکر کردم؛ من نمی‌خوام بچه هام بی پدر بزرگ بشن، اگه یکی پیدا بشه که بچه های من رو مثل بچه ی خودش بدونه، من رو دلم پا می‌ذارم و باهاش ازدواج می‌کنم.

+من فکر می‌کنم سالار مرد خوبییه ..بچه هات هم براش مهم هستند..

_نمی‌دونم والا..نیوشا، مامان داره صدام می‌کنه. فردا میام دیدنت و مفصل حرف می‌زنم.

+باشه عزیزم..مراقب خودت باش.

_تو هم همین طور، طنین رو هم ببوس..خداحافظ.

+خدانگهدار.

موبایل رو روی پاتختی گذاشتم. طنین داشت خوابش می‌برد؛ بغلش کردم، سرش رو روی شونه ام گذاشت. از روی تخت بلند شدم، شکم و پهلوم می‌سوخت. لبم رو گاز گرفتم و برای طنین لالایی خوندم تا خوابش ببره. شاید اگه کبیر تصمیم به جدایی می‌گرفت، تنها کسی که برام می‌موند، طنین بود. می‌خواستم اون رو به بهترین نحو بزرگ کنم، طنین همدم روزهای آینده ام بود.

_داری چی کار می‌کنی؟

به سمتم اومد تا طنین رو ازم بگیره، ولی خودم رو عقب کشیدم.

+بیدار میشه.

از کنارش رد شدم، طنین رو روی تخت گذاشتم و موهایش رو نوازش کردم و گونه ی نازش رو ب.و.س.ی.دم.

_نیوشا تو زخمات خوب نشده، اون وقت طنین رو بغل کردی تا بخوابه؟

+آروم حرف بزن، بیدارش می کنی...یه مادر واقعی به فکر بچه اشه تا خودش!

از اتاق بیرون رفتم، کبیر هم دنبالم اومد.

_یه همسر واقعی چی؟

+یادت رفته چرا ازدواج کردیم؟ بخاطر آبروی تو و من..بخاطر تهمتی که بهمون زده بودند، یادت رفته چقدر داغون شده بودی؟ فکر می کنی اون موقع، گذشته ی من مهم بود؟ اگه می گفتم، تو مخالفت می کردی؟ آره، اگه با عشق باهم ازدواج کرده بودیم، تو حق داشتی؛ همین حالا هم حق داری ولی حق نداری این طوری با من رفتار کنی...

بازوم رو گرفت، من رو به دیوار کوبید و رو به روم ایستاد.

_اون موقع که بهت گفتم دلبسته ات شدم، چی؟ اون موقع که از احساسم بهت گفتم، چی؟ اون موقع هم نباید به من می گفتی؟هان؟

سرش رو تا چند سانتی صورتم نزدیک تر آورد. با آتشی که تو چشم هاش موج می زد، بهم خیره شده بود. لبم رو از درد به هم فشردم.

+اصلا درموردش فکر نکرده بودم.

_چرا؟ نکنه هنوز هم به اون پسر فکر می کنی؟

+کبیر!

دستم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

+دیگه هیچ حرفی باهات ندارم..اصلا برام مهم نیست دیگه در مورد چه قضاوتی می کنی..برو عقب.

لبم سوخت و همه ی تنم گرم شد، با عطش ب.و.س.ی.د و سرش رو عقب کشید.

_تو زن منی! من! برام مهم نیست تو گذشته ات چی گذشته، ولی باید بدونی این حق من بود که بدونم.

عقب رفت و از خونه بیرون زد.

همون طور که به دیوار تکیه داده بودم، سُر خوردم و روی زمین نشستم. دستم رو روی لبم کشیدم، مطمئن بودم با عشق من رو ب.و.س.ی.د ولی نمی‌دونستم می‌خواد چی کار کنه؛ این من رو نگران می‌کرد.

یک هفته از روز دعوی من و کبیر می‌گذشت. تو این مدت، حتی یک بار هم ندیده بودمش و به دیدنم نیومده بود. امروز از کلانتری باهام تماس گرفتند و گفتند دونفر رو که امکان میدن اسید پاشی کار اون ها باشه رو دستگیر کردند. برای تکمیل پرونده باید به کلانتری برم. همون روز اول کبیر یه شکایت نامه تنظیم کرد و یه ستوان اومد بیمارستان تا درمورد این موضوع با من صحبت کنه. من هم هر چیزی که دیده و انجام داده بودم رو براشون گفتم. لباس پوشیدم و طنین رو آماده کردم و از خونه بیرون رفتم. دکمه ی آسانسور رو فشردم. صدای باز شدن در خونه ی کبیر رو شنیدم، طنین با دیدن کبیر، به سمتش دوید.

_با با.

تو این هفته، چندین بار بهانه ی کبیر رو گرفته بود اما هر بار سعی کردم حواسش رو یه جوری پرت کنم. کبیر کنارم ایستاد، سرم رو بلند نکردم، نگاهش کنم. فقط آروم سلام کردم. اون هم آروم جوابم رو داد. هردو سوار آسانسور شدیم.

_کجا میری؟

+از کلانتری باهام تماس گرفتند.

_میشه به من نگاه کنی؟

نمی‌دونم چی تو لحنش بود که سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

+چرا زیر چشمت گود افتاده؟

_بخاطر تو..

طنین رو ازش گرفتم، از آسانسور بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم.

_با ماشین من میریم.

خواستم در ماشین رو باز کنم که کبیر دستش رو روی در گذاشت.

_گفتم با ماشین من میریم.

+خودم می‌تونم بیام.

_می‌دونم.

+پس برو عقب.

_نمیرم.

بازوم رو گرفت و به سمت ماشین خودش برد.

_قهر مال بچه هاست.

+فکر می کنی چرا بچه ها قهر می کنن؟ چون می خوان یکی نازشون رو بکشه، یکی حرفاشون رو گوش کنه، یکی حرف دلشون رو بشنوه..

سوار شدم، کبیر هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

_جالبه..هم اشتباه می کنن هم می خوان کسی نازشون رو بکشه!

+من نمی خوام نازم رو بکشی، فقط می خوام به حرف هام گوش کنی.

_مگه حرفی هم مونده که نزده باشی؟

+ من فقط بهت یه توضیح بدهکارم، همین.

_نگران نباش، خودم بلدم چطور طلبم رو بگیرم.

نگاهم و به بیرون دوختم، چی باید در جواب حرفش می گفتم؟ اون که خودش می برید و می دوخت.

صدای زنگ موبایلم بلند شد، شماره ی خارج از کشور بود.

_بله؟

+سلام.

نفس عمیقی کشیدم.

_سلام.

+خوبی؟

_خوبم.

+حالم رو نمی پرسی؟

_حتما خوبی!

+اگه تو این طوری می خوای، بله خوبم. دیروز به بابا زنگ زده بودم، گفت دوست شوهرت اومده خواستگاری زیبا.

_بله.

+چطور آدمیه؟

_آدم خوبییه.

+کسی کنارتَه؟

_بله.

+شوهرت؟

_اوهوم.

+خب، پس من مزاحمت نمیشم. بعدا زنگ می‌زنم راجع بهش حرف بزنیم.

_باشه.

+خدا حافظ.

_خدانگهدار.

موبایل هنوز توی دستم بود.

_کی بود؟

+برادر زیبا.

پاش رو روی ترمز فشار داد که اگر کمر بند نبسته بودم، سرم تو شیشه بود.

+چرا این طوری می‌کنی؟

اخم غلیظی کرد.

_اون با تو چی کار داره؟ چرا باید به تو زنگ بزنه، هان؟

+شنیده سالار رفته خواستگاری زیبا، خواست بدونه سالار چطور آدمیه.

مشتش رو روی فرمون کوبید.

_غلط کرده که به تو زنگ زده.. غلط کرده .. اصلا تو چرا جوابش رو دادی؟

+نمی‌دونستم زانیاره.

فریاد زد:

_اسم اون آشغال رو به زبونت نیار.

فریاد زدم:

+سرمن داد زن .

طنین که از دعوای ما ترسیده بود رو به خودم فشردم.

در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم، کبیر دستم رو گرفت.

_کجا؟

+هر وقت آروم شدی، حرف می‌زنیم.

_من نمی‌خوام حرف بزنیم.

+پس چی می‌خوای؟

_تو رو..

به چشم هاش نگاه کردم.

""دوست داشتن به حرف نیست...!

به وقتی که برات میذاره ،

به ارزشیه که برات قائل میشه ،

به دلگرمیه که بهت میده ،

”دوست داشتن “این نیست که جاخالی هاشون رو باتو پر کنند!

اینه که به خاطر تو ... “جاخالی کنند “!

+مگه خودت نمیگی من زنتم..حقتم ..مال توام.

_نه تا وقتی که تو نخوای..

این لحنش چقدر به دلم می‌نشست!

+من خیلی وقته که می‌خوام..

پلک زد، انگار باورش نمی‌شد. دستم رو روی دستش گذاشتم.

+خیلی وقته که احساس می‌کنم وقتی هستی، خوشحالم؛ وقتی نیستی، دلتنگم ..خیلی وقته که به وجود مردونه

ات دلبسته ام..

دست دیگه اش رو روی دستم گذاشت.

_همین مهمه، دیگه هیچ چیز اهمیت نداره.

+گذشته ی من..

پرید وسط حرفم.

_گذشته ی تو گذشته. دیگه نمی‌خوام چیزی درموردش بگی.

+بهم اعتماد داری؟

_معلومه که دارم.

+پس چرا بهم گفתי هنوزم به اون پسره فکر می‌کنم؟

کلافه دستی به موهایش کشید.

_عصبانی بودم.

+آدم‌ها تو عصبانیت، حرف‌هایی می‌زنند که نباید بگن.. تو عصبانیت خود واقعیشون رو نشون می

دن..

_بهتره بدونی گاهی اوقات، آدم‌ها حرفایی می‌زنند که بعدا از گفتنش پشیمون میشن.

+یعنی اون حرفت فقط یه احساس زود گذر بود؟

_نه، اون فقط یه حرف بی ربط بود که تو یه لحظه گفته شد!

سرم رو تکیه دادم، ادامه دادن این موضوع، بیهوده بود. من فقط می‌خواستم کبیر من رو ببخشه که ظاهرا

بخشیده بود، بقیه ی چیزها اهمیت نداشت.

با هم به کلانتری رفتیم، دو نفری که گرفته بودند رو دیدیم. خب، نه من نه کبیر هیچ کدوم موقع اسید پاشی، چهره ی اون هارو ندیده بودیم. اون‌ها کلاه به سر داشتند ولی از نظر قیافه ای شبیه بودند. خودشون هم اعتراف کرده بودند که از کسی پول گرفتن تا این کارو انجام بدن. اگرچه گفتن که اون فرد رو نمی‌شناسند و فقط یک بار ملاقاتش کردند. ما هم پیگیری بقیه ی موضوع رو به پلیس واگذار کردیم و برگشتیم.

تو راه برگشت، من یادم اومد که برای عوض کردن پانسمان هام باید پیش دکتر برم. به کبیر گفتم، اون هم مسیر بیمارستان رو در پیش گرفت

_نیوشا؟

+بله؟

_ناهار رو بیرون بخوریم؟

+باشه.

کبیر ماشین رو جلوی یه رستوران که تو فضای باز بود، نگه داشت. پیاده شدیم و گوشه ی دنج و خلوتی رو انتخاب کردیم و نشستیم. از کنار تخته‌مون جوی باریکی رد می‌شد و چند تا گنجشک روی درخت جیک جیک می‌کردند.

_اینجا خیلی قشنگه، تا حالا نیومده بودم.

کبیر لبخندی زد و طنین رو از بغلم گرفت و روی موهایش رو ب.و.س.ی.د. گارسون اومد و ما سفارشاتمون رو دادیم. طنین از تخت پایین رفت و کنار جوی نشست

_طنین مامان، خودتو خیس نکنی ها.

سروش رو تکون داد. عاشق این حرف گوش کردن هاش بودم. گرمی دست کبیر رو روی دستم حس کردم، به چشم های سبزش که مثل زمرد می‌درخشید، خیره شدم.

_من رو بخشیدی؟

+چرا، مگه چی کار کردی؟

_حرفایی زدم که نباید می‌گفتم.

+ولی من باید حرفایی رو می‌زدم که نزدم.

_مهم نیست، من زیادی حساس شده بودم .. آخه فکر می‌کردم می‌خوام از دستت بدم.. تو سهم من از همه ی زندگی هستی.

دستش رو فشردم.

+کجا رو بگردم که یکی مثل تو پیدا کنم؟

""هیچ وقت به گذشته برنگردید

اگر سیندرلا برای برداشتن کفشش برمی‌گشت هیچ وقت یه پرنسس نمی‌شد""

ستاره ای که تو چشم هاش درخشید، قلبم رو روشن کرد. دستم رو بالا برد و ب.و.س.ی.د. به وسعت همه ی خوشبختی که حس می‌کردم، لبخندی زدم.

کمی از غذامون رو خورده بودیم که موبایل شروع به زنگ خوردن کرد. شماره ی مادر زیبا بود.

_سلام خاله.

+سلام عزیزم، کجایی؟

_بیرونم، چیزی شده؟

+زیبا حالش بد شده، آوردیمش بیمارستان.

_چی؟ چرا آخه؟

+دکتر میگه زایمان زودرسه، بردنش اتاق عمل.

_کدوم بیمارستان؟ من الان میام.

+نیازی نیست عزیزم، فقط خواستم اطلاع داشته باشی.

_مگه میشه خاله.. آدرس رو برام بفرستین.

+باشه، برات می فرستم.

_ممنون، خدا نگهدار.

+خدا حافظ.

کیفم رو برداشتم.

_چی شده نیوشا؟

+حال زیبا بد شده، بردنش بیمارستان. زایمان زودرسه.

کبیر سریع بلند شد و غذا رو حساب کرد. طنین رو بغل کردم و به سمت بیمارستان رفتیم. کبیر ازم خواست با سالار تماس بگیرم و بهش اطلاع بدم .

چند ساعت بعد بچه های زیبا به دنیا اومدن؛ یه پسر و یه دختر ناز .

(هشت سال بعد)

کت کبیر رو از روی مبل برداشتم.

_زود باش کبیر، الان هواپیماشون می شینه.

کبیر همون طور که دکمه های آستینش رو می بست، رو به روم ایستاد. کت رو به دستش دادم، پوشید. دور یقه اش رو براش درست کردم، آروم گونه ام رو ب.و.س.ی.د.

_قربونت برم ع.زیزم.

لبخندی زدم

_طنین بابا بیا دیگه.(به من نگاه کرد)می بینی این فسقل دختر چقدر طولش میده!

+بابایی، باز داشتی پشت من حرف می زدی؟(چرخى زد)من که آماده ی آماده ام.

کبیر لبخندی زد و روی موهای طنین رو ب.و.س.ی.د.

_فدای دختر گلم.

لبخندی به وسعت همه ی زندگی زدم و چشم هام رو بستم (خدایا شکرت). به سمت در رفتم.

کبیر و طنین هم دنبال اومدند، همگی سوار شدیم. کبیر راه افتاد. طنین خودش رو از بین دوتا صندلی جلو کشید.

_مامانی چیچک هم میاد؟

+آره عزیزم، هم چیچک هم چنار هردوشون هستند.

_آه چنار هم میاد!

کبیر از این لحن طنین خندید.

_آخه فسقل دختر، اون بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته؟!

+خیلی از خود راضیه.

این بار من هم خنده ام گرفت.

_طنین جان، مامانی نباید در مورد پسر عموت این طوری حرف بزنی. اون فقط از بازی های دخترونه ی شما

خوشش نمیداد و باهاتون بازی نمی کنه. همین!

طنین دست هاش رو روی سینه اش گذاشت و به بیرون خیره شد.

_کلا نچسبه!

باز کبیر خندید، به بازوش زدم.

+جلوی یه گل فروشی وایسا، گل بگیریم.

طنین دوباره خودش رو بین دو صندلی کشید.

_بابایی من گل ها رو انتخاب کنم؟

+باشه عزیزم

_لطفا ضبط رو هم روشن کن.

+چشم، امر دیگه؟

به سمت جلو خم شد و گونه ی کبیر رو ب.و.س.ی.د.

_شما سرور مایید.

+فدای دختر گلم.

طنین نشست، کبیر سیستم ماشین رو روشن کرد.

یه روز تو اومدی تو این زندگی

(کبیر نگاهی به من کرد و دستم رو گرفت)

دلَم برای تو پاره پاره شد

من عاشقت شدم و بعد اون نگاه

یواش یواش قلبم آواره شد

ازت می خوام بمونی کنار من

تا عطر تو یکم تنفس کنم

حواس پرتی هامو جدی بگیر

فکرت نمی ذاره تمرکز کنم

برام بودند کافیه تا نخوام

به هر حسی غیر از تو عادت کنم

مگه بی تو این زندگی ممکنه

محاله خیالت رو راحت کنم

کنار تو درگیر آرامشم

نگاه تو مثل کوه پشتمه

یه امنیتی داره دستای تو

یه حسی که دنیا توی مشتمه

اون حالی که از گفتنش چشممو می بندم

تو می تونی درکش کنی

تو می دونی وقتی وابسته شی

بخوای هم نمی تونی ترکش کنی

برام بودندت کافیه تا نخوام

به هر حسی غیر از تو عادت کنم

مگه بی تو این زندگی ممکنه

محاله خیالت رو راحت کنم

(سمیرا&اف بویی_بی تو)

کبیر وطنین یه دسته گل خریدند و به فرودگاه رفتیم.

_مامان، مامان، خاله زیبا اینا.

سرم رو چرخوندم، زیبا و سالار در کنار دوقلوهای هشت ساله شون به سمت ما می اومدند. زیبا آغوشش رو برام

باز کرد، توی آغوشش فرو رفتم، همدیگه رو ب.و.س.ی.د.یم؛ ده ماهی می شد که همدیگه رو ندیده بودیم.

_خوبی خواهری؟

لبخندی زدم.

+خوبم عزیزم.

دستش رو روی شکمم کشید.

_فندوق خاله خوبه؟

+اون هم خوبه.

چنار و چیچک رو ب.و.س.ی.دم و با سالار احوال پرسیدم و همگی به سمت ماشین رفتیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی ما حرکت کردیم .

یک ماه بعد از به دنیا اومدن دوقلوهای زیبا، من و کبیر یه ماه عسل چند روزه رفتیم و رسماً زندگی مشترکمون رو شروع کردیم. تازه می فهمیدم که چقدر کبیر فوق العاده اس، چقدر دوستش دارم و برام مهمه. بعد از سالگرد مهرداد، زیبا به پیشنهاد خواستگاری سالار، جواب مثبت داد. یک سال بعد، سالار تصمیم گرفت که با زانیار تو پاریس یه شرکت بزنه و سرمایه گذاری کنه؛ برای همین به پاریس رفتند.

اتاق هایی که برای زیبا و بچه هاش آماده کرده بودم رو بهشون نشون دادم تا وسایلشون رو اون جا بذارند. به آشپزخونه رفتم.

_می خوای چی کار کنی؟

+وسایل پذیرایی رو بیارم.

_برو بشین، من میارم.

+کبیر من حالم خوبه.

چونه ام رو توی دستش گرفت.

_من بهتر از هرکس دیگه ای می فهمم که تو چه شرایطی هستی، رنگت پریده، برو بشین.

خواستم حرف بزنم که انگشتش رو روی لبم گذاشت.

_بادت که نرفته چه قولی به من دادی؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

_پس برو بشین عزیزم.

گونه ی کبیر رو ب.و.س.ی.دم.

+خیلی دوستت دارم.

لبخندی زد که همه ی وجودم رو آرامش گرفت. روی مبل نشستم، زیبا و سالار لباس هاشون رو عوض کرده بودند. سالار به آشپزخونه رفت، زیبا هم پیش من نشست.

_می خوای بری استراحت کنی؟

+نه عزیزم، من خوبم.

_این یک ماه که بگذره، خیالت راحت میشه.

+آره، بیشتر هم نگران کبیر ام، من یه آخ بگم، می میره و زنده می شه.

_خیلی دوستت داره.

+من هم خیلی دوستش دارم.

دستم رو فشرد.

_اسم این فسقل رو چی می خوای بذاری؟

+شعله

_شعله! اسم قشنگیه، انتخاب توئه یا کبیر؟

+هر دومون.

_وای بذار عکس پسر زانیار، زادان رو بهت نشون بدم، بلا شده.

موبایلش رو برداشت و عکس یه پسر چهار ساله رو نشونم داد که بی شباهت به زانیار هم نبود.

+خیلی خوشحالم که زانیار ازدواج کرد.

_خداروشکر زندگی خوبی داره.

لبخندی زدم.

+نمی دونم کبیر و سالار تو آشپزخونه چی کار می کنن!

کبیر و سالار با وسایل پذیرایی اومدند. از این که تقریباً بعد از ده ماه، همگی دور هم جمع شده بودیم، بی نهایت خوشحال بودم. بعد از شام، من از بقیه معذرت خواهی کردم و به اتاقم رفتم. امروز زیاد نشسته بودم؛ لباس راحتی پوشیدم و روی تخت خوابیدم. دستم رو روی شکمم کشیدم. تا سه سال بعد از ازدواجمون، هیچ کدوم تصمیم به بچه دار شدن نداشتیم اما بعد از سه سال که خواستیم بچه دار بشیم، دکتر بهم گفت که حاملگی برام مشکله و من نمی تونم بچه دار بشم. خیلی ناراحت شدم، اما کبیر می گفت این تقدیره و ما یه بچه داریم، پس خودت رو ناراحت نکن، اما من دلم می خواست یه بچه برای کبیر بیارم.

دوبار حامله شدم و نتونستم بچه هام رو نگه دارم. تا سومین بار که الان هشت ماهمه، بچه مون دختره و ما تصمیم داریم اسمش رو شعله بذاریم. امیدوارم بتونم بچه ام رو سالم به دنیا بیارم، اگرچه دکتر بهم گفته که این حاملگی کمی برام خطرناکه. کبیر توی این مدت، مثل پروانه دورم می چرخه و نگرانمه. وقتی می بینم که چقدر دوستم داره، غرق لذت می شم، احساس می کنم از همه ی عمرم، فقط این هشت سال رو زندگی کردم.

در اتاق باز شد. کبیر به سمت کمد رفت و لباس راحتی پوشید. لامپ خاموش بود، فقط آباژور کنار تخت رو روشن گذاشته بودم.

_نخواییدی؟

دستش رو روی شکمم کشید.

+نه

_چرا؟ نکنه جاییت درد می کنه؟

+نه، خوبم.

روی شکمم رو ب.و.س.ی.د- به چشم هام خیره شد و موهام رو ناز کرد.

_می دونی که همه ی زندگی منی..

+می دونم.

سرش رو کنار سرم روی بالش گذاشت.

+کبیر؟

_جانم؟

+مرسی که هستی..

پایان

کبیر: بزرگ

نیوشا: شنونده، درک کننده

زیبا: آراسته، نیکو

سالار: رئیس، سردار

فرجام: آخر کار، عاقبت

فرشته: ملک، موجودی که هر انسان نیک نهاد و زیباروی و نیک سیرت را بدان تشبیه کنند

طنین: بانگ، صدا

شروع: ۱۲ شهریور ۹۵

پایان: ۸ دی ۹۵